کله گوشه بر اوج افلاک زد / فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بربود تاج / وزین منفعت فغفور بستد خراج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست / ز قهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بربط نواز / بقانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوتگهش / عطارد شده خوشه چین رهش
بسرهنگیش بسته جوزا کمر / بجاوشیش مه برآورده پر
علم بر نهم طارم افراخته / ز نه غرفه نه حجره پرداخته
بطلعت شرف داده برجیس را / ز رفعت سبق برده ادریس را
شده سبزپوشان نه خانقاه / برسا کنان درش طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش / زحل هندوی پاسبان درش
ز مشتاقان مه طلعت نه حرم / جنیبت کشی آن شه محترم
شده گاو گردونش قربان راه / نکرده سوی گاو گردون نگاه
برین چرخی نقره کوب سپهر / حمل گشته بریانش و گرده مهر
برون رفته از شهربند حواس / شه انجم از سایه اش روشناس
[illegible]اقتش همه سر برافراخته / که پلاس آخر از کهکشان ساخته

تیزرد
خادم
نور
ستارگان

کله گوشه بر گوشه ماه زد　　برین سقف نه پایه خرگاه زد
چو عیسی فلک را پر آوازه کرد　　بسر چشمه خور وضو تازه کرد
بخلوتکه قطب شد در نماز　　ملایک برو برد در شب نماز
فلک تا زمینش شود پا بصیب　　بجبه درآورده کف الخضیب
بدو بیت معمور معمور گشت　　وزو سقف مرفوع پر نور گشت
ز اوصاف او خیره ادراک عقل　　میسّر نگردد ثنایش بنقل
ز جان آفرین صد هزار آفرین　　بر اولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت مقربان حضرت

خوشا سرفرازان کوتاه دست　　بزرگان خرد و بلندان پست
مقیمان سیّاح و مردان راه　　گدایان عامی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین　　اقالیم گیران عزلت گزین
کواکب شناسان برج امل　　جوامر فروشان درج ازل
صبوحی کنان شراب الست　　امیران مامور هشیار مست
همه نام داران گم کرده نام　　همه کامکاران نادیده کام
همه تخت یاران بی تخت و رخت　　همه تاج داران بی تاج و تخت

همه غایب و چون جهان در نظر
همه پاک و چون زمان برگذر

نخورده می و سرگران از شراب
درون کرده معمور و بیرون خراب

نهاده قدم بر سر جان و جسم
کشیده قلم در سر حرف اسم

نه ایوان بیکدم برانداخته
دو عالم بیکداو درباخته

جگر تشنه و غرق آب آمده
زبان بسته و در خطاب آمده

نوایی نه و گنج در آستین
سرایی نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آور اما خموش
چو شبه خوش نفس لیک پشمینه پوش

منزه ز حشمت ولی محتشم
مبرا ز حرمت ولی محترم

فروخوانده حرف ازل تا ابد
قلم رانده بر فرق جان و خرد

چو قطب فلک شسته دست از ثبات
علم برده بر منظر ثابتات

همه دور و نزدیک و نزدیک دور
همه ایمن از نار و فارغ ز نور

همه شاه و خود را گدا ساخته
ز خود رفته و با خدا ساخته

خراب از شراب الست آمده
برون رفته هشیار و مست آمده

فلکشان شراع در بارگاه
ملکشان گدای در خانقاه

خرد مست یک جرعهٔ جامشان
ولیکن ندانسته کس نامشان

نهم طارم از شاخشان خوشهٔ / ششم منظر از کاخشان گوشهٔ
جهان بر در قصرشان غرفهٔ / فلک بر سر بامشان شرفهٔ
گدایان فارغ ز سلطان و شاه / امیران ایمن ز خیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم / ترنّم نوازان بزم قدم
چو یوسف بزندان ولیکن عزیز / نه در دست چیزی نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش / فرو خوانده در پرده اسرار خویش
حجاب خودی برگرفته ز راه / ز خود رفته و کرده پی خودنگاه
نظر بسته و یارشان در نظر / شده پا کن و دایما در سفر
سر افکنده چون شمع در زیرکی / سر افراخته در سر افکندگی
مقامی نه لیکن بصورت مقیم / کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
زده ناوکی و در میان شست نه / فکنده سر و تیغ در دست نه
بشام آمده جا شب از نیم روز / بجین رفته از شام در نیم روز
خدایا چو هستم بر این در غلام / درودم بایشان رسان والسلم

مناجات و عذر خواستن از گناه

الهی چو امیّد دارم بتو / بر آور امیدی که دارم بتو

3

رهی پیش آور که در هر قدم | زنم دم بدم در رضای تو دم
در آموز شکرم چو بخشیم گنج | صبوریم ده چون فرستیم رنج
ز شرمم که ناآب رویم مبر | چو خاکم ز تقصیر من درگذر
تو آن ده که باشد رضایت در آن | که فعل بد ماند از دگران
بلندم کن از زانک کردیم پست | ز پایم میفکن چو بردی ز دست
فراغت ده از مملکت عالمم | ز غم شاد گردان دل پر غمم
چو از صحبت جان بگیرد دلم | بشوید روان دست از آب و گلم
تنم سیر گردد ز آب حیوة | شود زهر در کامم آب نبات
بچیزی که باشد دلم را نیاز | کنم دست ازان کوته و پا دراز
بود ابر در چشم و در سینه رعد | روان مهر ببریدم از نحس اسعد
در آن دم که افتد نفس با یکی | مران بر زبان من الا یکی
چو فراشش این دیر مغاک | برید غبار من از فرش خاک
برآید یکی صرصر از کوی مرگ | در اندازدم همچو از شاخ برگ
ز کوه فنا حمله آرد پلنگ | بدراندم همچو آهو بچنگ
ز جم دست برده بانگشتری | چو آصف مطیع تو دیو و پری

تاری

توئی مهدی کن فکان مهد تو — نماندست دجّال در عهد تو

بگاه تو گاه سخن گستری — بود مه سنائی و مهر انوری

تو خورشیدی و چرخ در سایه‌ات — بود عقل کل قاصر از پایه‌ات

بصورت تو گنجی و عالم طلسم — بمعنی تو جانی و کونین جسم

توئی آصف و ملک جم زان تو — سیاوش نژاد غلامان تو

محمّد تو و معدلت شرع تست — بشرع محمد بود دین درست ٥

چو در گردش آورد عدلت شراب — بجز چشم مستان ندیدم خراب

دل و دست راد تو بحرست و کان — جهان وجود تو جسمست و جان

تضرّع کنندت ذکر با اناث — که مارا بفریادرس یا غیاث

کسی کو بود دشمنت کافرست — که بغض تو چون بغض پیغمبرست

هر آنکو نتابد ز اسلام سر — بکین محمد نه بندد کمر

دل همچو بحرست در بر ترا — که عارست از دُرّ و گوهر ترا

چو در کان ز جود تو یابد خبر — کند خاک بر سر ز دست تو زر

بعهدت شه روم و فغفور چین — نهادند داغ حبش بر جبین

چو در معدلت سر برافراختی — جهانرا چو خلد برین ساختی

بده ساقی آن گوهر کان جان / می آتشین آب حیوان جان
که چون بگذرد عمر چون بگذری / ازین باز مانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی برو مست شو / قدح گیر و در نیستی مست شو
که هر دم که مطرب برآرد خروش / ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طغرل آبنوسین قفس / نیفتد بدین دانه در دام کس
ره خاک روبان میخانه روب / در می فروشان فرزانه کوب
که آب و آتش خواص دهند / بمستی ز مستی خلاص دهند
بجامی برون آورندت ز خویش / بنوشی رهایی دهندت ز نیش
که خواجو که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

در سبب نظم کتاب و احوال خویشتن

شبی بسته بودم بر اغیار در / بجیب تفکر فرو برده سر
زده بر نهم قصر کحلی علم / عطارد ز بیم شکسته قلم
در آورده دریا معنی بجوش / برآورده از اهل معنی خروش
بتیر نظر چرخ را موشکاف / بتیغ زبان بر دریده مصاف
خرامیده در گلشن شوق مست / ز باغ امل شاخ ریحان بدست

بدانش فلک را ربوده کلاه بمعنی ملک را شکسته سپاه
چو طبعم بساز اندر آورد ساز چمن گشت ناهید بربط نواز
گهی مشتری طیلسان میفکند گهی تیر کلک از بنان میفکند
ز مجلس فروزان روشن گهر در آمد یکی همچو شمع ز در
که ای بلبل بوستان سخن فروزان ز لفظ تو جان سخن
چه در کنج کاشانه بنشسته در خانه بر دوستان بسته
ز هر نیک و بد چند رانی سخن ز راه تلطف قدم رنجه کن
زمانی سر از رای یاران متاب بخلوتگه میگساران شتاب
که ساز طرب بی تو برساز نیست نوا ساز مجلس خوش آواز نیست
نوید وصالم چو آمد بگوش برآوردم از کنج خلوت خروش
چو مه بر فلک سر بر افراختم چو عنقا بقاف آشیان ساختم
سوی مجلس می گساران شدم بمنزلگه شادخواران شدم
چه دیدم بهشتی پر از حور عین شبستان مستان چو خلد برین
حریفان قدح بر کف و نیم مست بزلف عروسان در آورده دست
شراب عقیقی ز جام بلور فروزان چو از چرخ گردنده هور

مغنی چو مرغان دستان سرای / نوا ساز مستان بستان سرای

ندیمان بزرگان اصلی گهر / فروزنده طبعان صاحب نظر

پری چهره ساقی بت باده نوش / ببرد از دلم صبر و آرام و هوش

به مطربم گفت کای می پرست / برون رفته کارت بجامی ز دست

بباغ سخن مرغ دستان نواز / برآوای چنگم نوایی بساز

همه قول داری ولی کو عمل / نوایی بساز و بخوان یک غزل

کنون قول عشاق را گوش کن / پس آنگه می لاله گون نوش کن

چو در پردهٔ چنگ زد چنگ را / ز عشاق بگرفت آهنگ را

خوش الحان طبع نوا ساز من / بدستان در آمد بآواز من

به مطرب آن پرده کاغاز کرد / برآهنگ او این غزل ساز کرد

غزل

برین در ترا گر سر بنده گیست / برو بندگی کن که فرخنده گیست

چو شمع ار بسوزی شود روشنت / که روشن دلی هم ز سوزنده گیست

نیابد مراد آنکه جوینده نیست / که جویندگی عین یابنده گیست

سرافکندگی کن که زلف نگار / سرافرازیش در سرافکنده گیست

که هم خط ازادی آید بدست | کسی راکه سر بر خط بندگیست
فرو بستن دیده از غیر دوست | بر اهل دل عین بینندگیست
خروس سحر در خروشست لیک | خموشی ورای خروشندگیست
می روشن اندر شب تیره گون | چو در تیرگی چشمهٔ زندگیست
زعشق ار بسوزم چه سازم چو شمع | که سوزنده را چاره سازندگیست
ز بس خون که می بارد از چشم من | دلم را خرابی ز بارندگیست
چو خواجو گر اهل دلی جان بباز | که مردن بر دوستان زندگیست

در آمدن صدر معظم و اشارت فرمودن بنظم کتاب و بیتی چند در مدح او

چو زلف شب تیره شد مشک بیز | در آمد ز در پیک دولت که خیز
که صاحب قران عجم بر درست | گرانمایه صدری که دین پرورست
ابو الفتح کهف بشر مجد دین | سر سرفرازان روی زمین
عطا بخش دریا دل کان نوال | جهان جوی محمود مسعود فال
ملاذ امم صدر گیتی پناه | جهان گرم شمع ایوان شاه
س منیر مه برج جلال | مهش زیر دست و فلک پای مال
قضا قدرت آفتاب احتشام | عطارد ضمیر سپهر انتقام

فلک

فلک بر نهم پایه جایش دهد   ملک بوسه بر خاک پایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه اوست   فلک گردنی از خاک درگاه اوست
محیط از دلش نکته بر دیی   ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی
اگر زانکه دریا گهر پرورست   مرا او را چو دریادلی در برست
کنون چون درآید هم از گرد راه   گرت حاجتی باشد از وی بخواه
همای سپهری چو بگشود بال   برآمد مه آسمان جلال
جهان جوی با طلعتی دلگشای   درآمد چو شمعم بخلوت سرای
ثنا گفتنم او را و تورش نمود   بچاکر نوازی زبان برگشود
که ای مصر برج سخن پروری   حدیث ترا مشتری پستری
جهانی پر از بسط گفتار تست   خرد واله لفظ در بار تست
بگویم حدیثی چو رای تو راست   کلید در گنج معنی تراست
شکر گرچه از مصر می آورند   بمصر از حدیثت شکر می برند
بشیرینی آب شکر برده   که شیرینی از حد بدر برده
چرا ساز طبع تو بر ساز نیست   گر از بی نوایی ترا ساز نیست
در گنج معنی کنون باز کن   بنامم یکی نامه آغاز کن

علم بر نهم بام افلاک زن   گریبان تیز فلک چاک زن
برافروز قندیل چرخ کهن   در آموز رهبان جانرا سخن
چو موسی خرد را فروزنده دار   چو عیسی روانرا ز دم زنده دار
بلفظ خوش از دلبران دل ببر   بسحر سخن آب بابل ببر
فسون مغا بر مسلمان مخوان   چو زردشتیان زند رهبان مخوان
مکن پیش ازین یاد فردوس و حور   ز داود دهقان بشنو زبور
بشمع خرد بزم جان برافروز   بناب روان شمع گردون بسوز
نوای دل از چنگ ناهید خواه   می روشن از جام خورشید خواه
بسحر سخن دست موسی برار   ز بحر امل دُرّ معنی برآر
چو عیسی برین دیر علوی شتاب   شرابی خور از چشمه افتاب
بتیغ زبان قلب گردون بدر   بشعر روان آب شعری ببر
درین دور اگر قدر اشعار نیست   مگر تا نگویی خریدار نیست
ز تو مدحت عنصری ساختن   ز ما گنج محمود پرداختن
بگفت این و دست کرم برگشود   بتشریف خاصم نوازش نمود
مرا بر سماک از سمک برکشید   ز بستی باوج فلک برکشید

کنون

کنون گر بگیرد فلک دامنم — بمیرد چراغ دل روشنم
بر آنم که خدمت بجای آورم — سر چرخ را زیر پای آورم
چو جمشید شرقی بیفکند جام — شه زنگ سر بر زد از راه شام

در سبب ترتیب این داستان

ز رنگ یزک وا ز خورشید تاب — رخ روز را زلف شب شد نقاب
شه چین بشام آمد از نیم روز — بمغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفکند خورشید زرین کلاه — بپوشید گیتی قبای سیاه
شدم تیره عالم بزیر قار — در و چشم من گشته اختر شمار
بزندان مغرب اسیر افتاب — چو بیژن بزندان افراسیاب
شنیدم که میگفت ناگه کسی — مکن تکیه بر دور گیتی بسی
که بی ما بسی بر فرازد کلاه — فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن — ز ارباب دانش بماند سخن
برفت از دلم هوش و از دیده خواب — ز چشمم ببارید چون ژاله آب
که اکنون ز دور سپهری که گشت — که سی سال از عمر من درگذشت
نکردم ببند یده کاری که آن — ز من یادگاری بود در جهان

اگر نا تمیزم و رابل خرد ... چو عمرم نماند که نامم برد
چراغ دل از آه سردم بمرد ... در اندیشه بودم که خوابم برد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت ... ز طیبت هوایش چو اردیبهشت
نوجوان درچمن لعبتی سبزپوش ... تو گفتی بمینو خرامد سروش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب ... نوشته سخنها بمشک و گلاب
همه دانش و پند و تدبیر و رای ... ز کردار فرخ همایون همای
مرا گفت کاین لحظه کاری بکن ... برو در جهان یادگاری بکن
بسا پادشاهان که هر جای گنج ... نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر ... نه بی رنج یابند ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج ساز ... پر از گوهر پند و لؤلؤ راز
دیار سخن جمله تاراج کن ... سر نامه را نام شه تاج کن
که دانم گزین نامهای سری ... بنزدیک شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بربست خواب ... سپیده برافکند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم ... کنون غرق دریای راز آمدم
اگر دست مرگم نگیرد عنان ... بعمرم دهد دور گردش امان

فشد

به پیوندم

خشت

به پیوندم این قصهٔ دلکشی　　بفال همایون ز حال همایی
چو کاخی که بیننده ماند عجب　　بسی روز با روز پیوسته شب
یکی مرغ پر میوه اندر بهشت　　زمینش زر کافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای　　چو بلبل همه باغ دستان سرای
چو بحری بر از گوهر گونه گون　　که غواص اندیشه آرد برون
گل از بوستان ارمغانی برند　　و زان بحر در معانی برند
هر آنکس که آن گفته تلقین کند　　دماغ خرد عنبرآگین کند
اگر من نمانم درین روزگار　　بماند ز من در جهان یادگار

آغاز داستان

برآرنده در ز دریای راز　　سر درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در ملک شام　　منوشنگ قرطاس بودیش نام
نژاد وی از نسل شاهان کی　　مر او را مسخر همه روم و ری
بفرزند بودیش دایم هوس　　ز یزدان همین حاجتش بود و بس
کز و در جهان یادگاری بود　　مگر نام و رشهر یاری بود
ازین چار مادر وزین نه پدر　　یکی طفلش آمد قضا را پسر

بآیین کیخسرو و کیقباد | بمهر منوچهر و فر قباد
بطالع مه برج نیک اختری | بطلعت در درج مه منظری
ز دریای شاهنشهی گوهری | ز گردون فرمان دهی اختری
ز خود در شرف عالم آرای تر | ز گل در چمن شادی افزای تر
تو گفتی پری در جهان آمدست | و یا مشتری ز آسمان آمدست
ملک نام کردش همایون همای | بر لعبت دیده اش کرد جای
بمه بر زد از خرمی تاج را | بسی سیم و زر داد محتاج را
در آورد دایه بمهد زرش | ز شیر شکر ساختش پرورش
چو از شیر بر دوخته شد شهد او | بر آمد مه طلعت از مهد او
چنان داستان شد مه پیکری | که آمد بمهرش قمر مشتری
چو سالش بچار اوفتاد اتفاق | بخوبی بزد بر فلک چار طاق
گره کرد بر لاله مشک سیاه | ز شب چنبر افکند بر قرص ماه
ببرد آب سرچشمه آفتاب | شد آب حیوة از لب لعلش آب
فلک پنج نوبت بزد بر درش | بر افراخت از هفت کشور سرش
ملک چون بآموزگارش سپرد | ز دانش وران گوی دانش ببرد

چنان گشت در اندکی روزگار / که حاجت نبودش بآموزگار
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم / چنان شد که شد داستان در علوم
ز قسمی که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان
چو کردی فروزان بشطرنج رخ / شه چرخ را مات کردی برخ
چو بگذشت از سال عمرش دو چار / بنا راست زد چرخ با او دو چار
بسرپنجه دست از ندیمان ببرد / بزر بخشی آب از کریمان ببرد
درین شش رواقی سرای سپنج / چو بگذاشت از زندگانی سه پنج
چنان شد که چون برکشیدی کمین / شه چرخ را در ربودی ز زین
بمیدان چو در تاختی ژنده پیل / فلک باز ماندی از و هفت میل
بآن برز و بالا و نیرو یال / ز همشیر کانش بند کن همال
قضا را شبی بارخی همچو ماه / در آمد بقصر سنوشنگ شاه
بلب خاک را رنگ عناب داد / زمین را بآب حیات آب داد
ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد / سر درج گوهرفشان برگشاد
که گیتی بکام شهنشاه باد / سپهر شش ثناگوی درگاه باد
مرا پیش پروای بستان نماند / دل باغ و میل گلستان نماند

در ایوان دلم تنگ شد زین سپس / توقع بخدمت همینست و بس
که فرمان دهد نامور شهریار / که بیرون خرامم بعزم شکار
جهاندار گفت ای دلستان من / بروی تو روشن تن و جان من
مبادا آن زمان کز تو باشم جدا / چو مه در شبستان نه بینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست / بیک روز اگر باز گردی رواست
چو بشنید گفتار خسرو همای / ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

فرستادن شاه هوشنگ شه زاده را و روانه کردن بنخجیر

چو بگرفت سلطان زرینه تاج / بتیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیز پوی / بچوگان در آورد زرینه گوی
ملک را اگر شهریار عراق / فرستاده بد ادهمی چون براق
یکی باد پا برق هامون نورد / زمین کوب و در کوه و در چرخ گرد
بپویه چو مرغ و بسیمان چو زاغ / ببالا چو میغ و به پهنا چو ماغ
برفتار کبک و بکینه عقاب / بچاره چو طاوس و نامش غراب
فکنده بر و جل دیبای لعل / رکابش ز یاقوت زرینش نعل
بیاورد و شه زاده را بر نشاند / چو باران گهر بر سرش بر فشاند

جهان برجو آمد بهامون نورد ثنا گفت و آهنگ نخجیر کرد

هزار و دو صد سروران سپاه رخ آورد با شه بنخجیرگاه

بهاران بد و ماه اردیبهشت ز سبزه لب کشت همچون بهشت

همه دامن کوه بر لاله بود همه لاله پر قطرهٔ ژاله بود

ز صحرا نشینان نو خاسته همه دشت چون جنت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید همه کوه صحرا شده ناپدید

ز باد بهاری هوا مشک بیز ز ریحان و سنبل زمین مشک خیز

گل از جیب غنچه برآورده سر بگفتار بلبل درآورده پر

تذروان سرائیده بر دشت و راغ هزار آفرین خوانده بر طرف باغ

زمین از شکوفه شده حله پوش ز آوای مرغان جهان پرخروش

سواران خروشنده چون پیل مست بصید پلنگان برآورده دست

هژبران ز دست و گوزنان ز کوه شده غرقهٔ خون گروهان گروه

غو طبل طغرل در ابر بلند سر گور آهو تنگ اندر کمند

پلنگ افگنان در کمین پلنگ بچنگال شیران درافکنده چنگ

سیه گوش حشمس در آهو بره برآورده کبکان خروش از دره

دمان یوز و بازان بر آهو و رنگ
عقابان عقیقی بخون کرده چنگ

همای از فراز نوید سپاه
چو در تیره گون شب فروزنده ماه

بیفکند حنکی دو شیر ژیان
ده آهو و گرگی چو ببر بیان

قضا را بر آمد یکی تیره گرد
ملک زاده رخ سوی آن گرد کرد

یکی گور دید اندران پهن دشت
که بر طرف نخچیرگه برگذشت

لباس زیاقوت و مشکینش دم
سر و دستش از لعل و زرینش سم

ز پیشش سواران بگردار باد
برون رفت سر سوی صحرا نهاد

ملک را دو دیده بماند از پیش
غراب نگاور بر انداز پیش

ز فتراک بگشود پیچان کمند
گره کرد و بر گور وحشی فکند

برون رفت از چنبرش نره گور
بر آورد از چرخ گردنده شور

همایون همای از فراز غراب
ز ترکش بر آورد پران عقاب

بخود درکشید و نظر راست کرد
بر آن تا بر آرد ز نخچیر گرد

خدنگش خطا کرد و بگسیخت زه
قضا گفت رو ترک این کار ده

به پیچید بر خویش و برزد عنان
بغرید مانند ببر بیان

برافراخت بال و بغل برگشاد
به پیوست تیری دگر ره چو باد

شکسته

شکسته شدش جا جبابی کیان | ز تیر سپهر ش بر آمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار | بیاموختن پند آموزگار
مکن گورگیری چو بهرام گور | که تا که شوی بسته دام گور
کمان افندت کافتدت در کمند | نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد | بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
شه نامجو خسرو پاک زاد | تگاور براند از پیش همچو باد

عاشق شدن همای بر صورت همایون در باغ پریان

چو جمشید گردون زرینه جام | ز بون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه | نه گور و نه شیر افکنان سپاه
بیابان خور از و ماوای دیو | ز هر سر بر آورده غولان غریو
چنان تا بگاه سپیده براند | که با در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید | بخرم لب کشتزاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن | دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب مرغزار | سر چشمه و ناله مرغ زار

همه دشت در فرش زنگار گون | ز لاله جهان دست شسته بخون

برآورده بلبل ز گلبن صفیر | چو سر چشمه زنده کی آب گیر

سر اندر سپر آورده ازاد سرو | نوا برکشیده خرامان تذرو

بر آن دشت خرم یکی بوستان | تو گفتی که بستان سویست آن

پری زادر آن گلشن ارام جای | ببستان سرا مرغ دستان سرای

برآورده قصری سرش در سپهر | درافشان در و مهر گردون ز مهر

همایون همای از فراز نوند | چو سلطان انجم ز چرخ بلند

فرود آمد و سوی بستان شتافت | چو بلبل بطرف گلستان شتافت

یکی کاخ دید اندرو چون بهشت | عقیقینش دیوار و زرینش خشت

روان گشته بر گوشه بارگاه | خرامنده سروی چو تابنده ماه

چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد | ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد

که شاها باین جای چون آمدی | شب اینجا بدی تا کنون آمدی

چو مهمان ما آمدی مرحبا | قدح گیر و بند قبا بر گشا

زمانی برین قصر خرم خرام | چو خورشید بر چرخ فیروزه فام

بعزم تفرج درین بارگاه ‌ ‌ بگرد و براسای از رنج راه

ندانست شه زاده کان خود پریست ‌ ‌ که از مهر دل شاه را مشتریست

برو آفرین کرد و بنهاد پای ‌ ‌ درآمد چو سروش ببستان سرای

روان گشت با آن پری چهره ماه ‌ ‌ تفرج کنان اندران بارگاه

زناگه بکاخی رسید از قضا ‌ ‌ چو بستان جنت خوش و دلگشای

فکنده در ایوانش تختی ز زر ‌ ‌ ز کیوان برآورده ایوانش سر

ز رفعت فلک مانده حیران او ‌ ‌ فرو هشته از طاق ایوان او

یکی نیلگون دیبه زرنگار ‌ ‌ کشیده برو پیکری چون نگار

ز بالای آن نیلگون پرنیان ‌ ‌ نبشته که ای شاه روشن روان

درین کاخ فرخنده چون مینوی ‌ ‌ نظر کن درین پیکری مانوی

که نقشی برین گونه از کفر و دین ‌ ‌ نه بینی مگر در جنت فغفور چین

همایون که چون مه برآیی ببام ‌ ‌ رخش روز روشن نمایی بشام

درین صورت از راه معنی ببین ‌ ‌ فرو مانده صورت برستان چین

نگر تا بچشم خرد ننگری ‌ ‌ که در عقل و حکمت نگنجد پری

نگویم بنقش از خرد باز بان ‌ ‌ ولی نقش را عین نقاش دان

نه هر صورتی را توان داشت دوست   وزین نقش چین تا چه معنی دروست

بمعنی ده از صورت دوست دست   نه چون خویش بینان صورت پرست

ز صورت برو تا بمعنی رسی   چو مجنون شوی خود بلیلی رسی

ولی نقش گر خود نه بینی نکوست   چو از خود گذشتی رسیدی بدوست

بنیرنگ ازین نقش رنگی برآر   که تا خود چه نقش آورد روزگار

درین نقش نقاش را نقش بند   که با نقش لازم بود نقش بند

چو طفلان رخ از نقش مانی متاب   چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب

همای اندران نقش خیره بماند   بران صورت از دیده گوهر فشاند

چنان از می عشق سرمست شد   که از پا درافتاد و از دست شد

سهی سروش از پا درآمد چو باد   چو خورشید بر خاک راه اوفتاد

بگوش بنفش فرو گفت فرخ سروش   که از دست دادی دل و دین و هوش

که گفتت بهر صورتی سر درآر   تصوّر کن از نقش صورت نگار

هر آنکو بدل صورت اندیش نیست   ببینم که او جان معنیش نیست

گذر کن ز دل تا بدلبر رسی   ز سر درگذر تا بسر در رسی

گر اهل دلی دل بدلبر سپار   چو از دل برآیی دم از دل برآر

دم سرد را همدم خویش کن ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صافی از دردی دیده ساز کباب از دل خون چکاننده ساز
دل خسته در پای دلبر فشان بسر و روانش روان بر فشان
بساز از سر زلف آرام دل برآر از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه درین بس سر خویش را پیش نه
اگر مرد راهی ز خود درگذر بهر لکه بی خودیی بر گذر
بچین رو که فالت همایون شود ز ماه رخش مهرت افزون شود
بچین زلف دلبر نوائی کشد که از چین شود نافه چین بدید
برو خون خور و سنبلش بر سر آر که از چین بود اصل مشک تتار
صوابست راه خطا رفتنت ولی خون خود باز در گردنت
ره چین سپر چون مه بت پرست که در چین دهد نقش فرخار دست
چو شه زاده از خاک سر بر گرفت ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دید و نه قصر بلند نه بستان سرای و نه کحلی پرند
ستاده عقاب سیه بر سرش فکنده ز خود سایه بر پیکرش
بیاد آمدش صورت دلربا گهر ریخت از جزع بر کهربا

بناکام بر پشت مرکب نشست — بخون جگر شسته از خویش دست
بسر وخرامان در آورده خم — زده بر فلک ز آتش دل علم
رخ آورده جون روز روشن بشام — فرس رانده از شام تا وقت بام
نه راهی بدید و نه رهبر بدست — نه دل بر قرار و نه دلبر بدست
در اندیشه کا یا جه پیش آیدم — اگر جان بر آید کنون شایدم
نشب فرقتش جون به پایان برم — ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه ز هر صورتم خون خورد — ازین صورتم تا جه پیش آورد
سپر ار در بیارد پری پیکرم — ندانم جه آرد قضا بر سرم
من این نقش کی بندم از نقش یار — که هر دم جه می آورد روزکار
ازین بس جکویند اهل شناخت — که نقش رخش دید و جان را بباخت
نکویم که نقش از خوبی جو اوست — که صورت نبندم بجز نقش دوست
جرا جان نکردم همان دم نثار — که بستم دل خسته در زلف یار
کنم ترک سر کر دهد دوست دست — نکویم که من هستم از دوست هست
از احوال خود جند رانم سخن — که عاشق نشاید که کوید که من
ازین کونه میکفت و خون میکریست — جکویم که هر لحظه جون میکریست

رسیدن شاهزاده همای به بهزاد و لشکر او

چو خورشید بر زد سر از کوهسار — پدید آمد از دور جمعی سوار
ملک زاده را جمله در جستجوی — بهر سو نهاده در آن دشت روی
چو دیدند شه زاده را دردناک — همه در فتادند بر روی خاک
که شاها کجایی و حال تو چیست — پریشان چرایی و دردت ز کیست
ملک حال خود سر بسر باز گفت — که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال کوه و مقام پری — وز آن ماهوش لعبت آذری
ز کاخ و شبستان و قصر بلند — ز نقش همایون کلی برند
همه خیره گشتند در کار او — بماندند حیران ز گفتار او
که آیا چه باشد سرانجام کار — چه نقش آورد گردش روزگار
چرا روز روشن برین نوجوان — سیه گشت ازین نیلگون پرنیان
ز نقش همایون چه بیند همای — چه بازی کند چرخ بازی نمای
میسر شود با ویش اتصال — بدست آورد یا شود پایمال
سپهرش درین دام چون آورد — چه از پرده زین بس برون آورد
زبان برگشودند کای شهریار — عنان دل ریش را گوش دار

چرا خویش را در جنون افکنی | دل خسته در بحر خون افکنی
مده دل بنقشی که باشد خیال | که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از ره بدر می برد | باین نقش در دام خود می برد
یقینست کان پیکر بانوی | خیالیست آن سر بسر جادویی
بآن پیکر خوب کحلی برند | زراهت برون برد دیو نژند
گرت ره زند دیو بیباره باز | تو پیر خرد رهبر خویش ساز
مکن بی رهی سر در آور براه | ببخشای بر جان غمگین شاه
که چشمش براهست و دل بر امید | بچشمش سیاهست روز سفید
چنان شد که اکنون بیام آوری | رخ نامور سوی شام آوری
اگر هست رایت شه نیک پی | هم از نسل گردن فرازان کی
بخواهد پری پیکری چون نگار | که باشد درین غم ترا غمگسار
همای این سخن چون بگوشش رسید | بر آشفت و آهی حزین بر کشید
بپاسخ چنین گفت کای بی روان | مگو پند با من ز مه پیکران
چو آگه نه اید از دل ریش من | مرانید ازین سان سخن پیش من
مرا نقش دیوار خوانید و بس | گر آید بچشم کنون نقش کس

بن

بت آزری گر بصورت نکوست ولی جان ندارد بر نقش دوست

دلم را نباشد جز او دلپذیر که از جان گزیدست و زو ناگزیر

مفرمای صبر که باشد محال ز نقشش که هرگز نرفت از خیال

دلم فتنهٔ آن پری پیکرست که در عین معنی بچشم درست

ولی در فراقش نماند بسی که جانست و جانزانه پیند کسی

کجا دل توان بست در پیکری که با زیر دستان ندارد سری

بوصلش کجا باشدم دست رس که در چشم عنقا نیاید مگس

نه آنم که برگردم از مهر دوست که من منقش دیوارم و جانم اوست

پیامم بآن بیرما در برید دل دردمندش بدست آورید

بگوئید کانکت جگرگوشه بود مراورا از خون جگر توشه بود

بخون جگر پرورانیدیش نمی زیستی گر نمی دیدیش

کنون رفت و جان را بجانان سپرد چو در باخت جان از غمش جان نبرد

ز شام جدایی بروزی فتاد که کس را چنان روز روزی مباد

بنخچیرگاه از چه ره میسپرد گزین گونه نخچیرش از راه برد

روان گشت و راه خطا برگرفت که باشد خطا راه دیگر گرفت

نزاد در رهش در بیابان شام — مگر قرص مه باشدش نان شام

وگر پرسد از من منوشنگ شاه — بگویید کان شاه گیتی پناه

همای از نشیمن چو پر برگشاد — چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

یکی گورش از راه بیرون فکند — بچشم چو آهوش در خون فکند

چو باد بهارار رفتاریش برد — چو آهوی چین تا خطایش برد

یکی لعبت از پرده بنمود چهر — دل از پرده بیرون فتادش بمهر

چو زلف کژش بر زمین اوفتاد — برآشفت وانگه بچین او فتاد

خطا کرد و راه ختن بر گرفت — دل خسته از جان و تن بر گرفت

بچین شد ببوی سر زلف یار — که در چین توان یافت مشک تتار

ازین ره کجا جان بمنزل برد — وزین ورطه کشتی بساحل برد

ولیکن اگر بخت یاری کند — غم دلبرش غمگساری کند

بچین حلقه زلف چون چنبرش — بدست آورد یا رود در سرش

دگر زانکه بروی بسر آید جهان — اگر او نماند تو جاوید مان

بگفت این و برکند مرکب زجای — به پیش اندر آورد راه خطای

رفتن همای با بهزاد بچین بطلب همایون

از آن نامداران چو برگشت شاه / برآمد پیک ره خروشِ سپاه
یکی با ملک زاده هم زاد بود / که نامش گرانمایه بهزاد برد
ز یک دایه با یکدگر خورده شیر / بمیدان بهم کرده آهنگ شیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد / بسوی خطا با ملک رخ نهاد
کسی شان بجز سایه همراه نه / کسی شان ز حال دل آگاه نه
شتابان نوید ره انجامشان / فتاده دل خسته در دامشان
همای همایون ز پشت غراب / ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
فغان برکشید بچرخ بلند / بدام همایون دلش پای بند
دم افشان شده جملگی همدمش / خیال سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از بار دل / ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بکیوان برآورده از جان نفیر / جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل برکشیدی نفس / جوابش خدا باز دادی و بس
نه راهی که رهبر بدست آیدش / نه دردل که دلبر بدست آیدش
ز دود دلش آسمان نیلگون / ز نعل سمندش هوا قیرگون
گهی با بر آشفته بخشش عتاب / گهی در برش دل طپان از عذاب

چو مرغ سحر در خروش آمدی / دلش در بر از غم بجوش آمدی
فرو شستی از چهره مردم غبار / بخونابهٔ دیده سیل بار
رخش هر زمان رودباری شدی / کنارش چو دریا کناری شدی
بهر مرز پرسان ز توران زمین / بهر منزل از دست فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر برزدی / دم آتشین از جگر برزدی
که رخشنده مهر است یا ماه من / سپیده دم از روی دلخواه من
وگر زهره طالع شدی از افق / برون آمدی مه ز نیلی تتق
بر آواز چنگش نوا ساختی / خروشی بعالم در انداختی
که این زهره یا روی مه پیکر است / فروغ مه از طلعت دلبر است
که شام چون خسرو زنگبار / برآوردی از خیل خاور دمار
فغان در گرفتی و رفتی ز هوش / برآوردی از جان غمگین خروش
که شام است یا چین گیسوی دوست / شب تیره یا زلف هندوی دوست
گهی خون گرستی و بر سر زدی / گهی آه سوزان ز دل برزدی
اگر با غمش ساختی خس بسوختی / دلش آتش از جان برافروختی
خیالش قرین بود و همراه آه / غمش غمگسار و هم آواز آه

بهر منزلی

بهر منزلی کو فرود آمدی — تو گویی ز چشمش دو رود آمدی
براهی که او برگذشتی دگر — بکشتی توانست کردن گذر
ز فرسنگ او بوی خون آمدی — ز هر سنگ او جوی خون آمدی
چو بهزاد دیدی بر آن گونه حال — دلش بازداری که چندین منال
ببخشای بر جان غمگین خویش — بتلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس درازست و رهزن بسی — نه کس رهبری و نه همره کسی
مبادا تنت باز ماند ز کار — غم عشقت از جان برآرد دمار
درین درد صبرست درمان تو — که بر باد شد کفر و ایمان تو

اسیر شدن همای و بهزاد بر دست سمندون زنگی

چنین تا سپردند راه دراز — بدریا رسیدند ناگه فراز
یکی زنگی آدمی خوار بود — که نزدیک او آدمی خوار بود
مر او را سمندون زنگی لقب — کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان چهل زنگی دیگرش — ز خون کسان جمله را پرورش
ز دریا برون آمده جنگجوی — سوی آن دو شهزاده بنهاد روی
گرفتند فرزانه بهزاد را — دگر ره همای نکو زاد را

عمدها بدریا دراند اختند — همه بادبانها برافراختند
بدریا همه درنشستند شاد — روان کرده برآب زورق چو باد
شه خسته دل کشته از جان ملول — چو مه کرده در برج آبی نزول
ازین گردش چرخ پیروزه رنگ — گهی در شتاب و گهی در درنگ
قضارا درآمد یکی باد سخت — که برکندی از جا نشاندر درخت
زناکه درآورد دریا بجوش — درافکند در قعر دریا خروش
چو دریا جوشان درآمد بموج — بآن سان که موجش برآمد باوج
بدریا درافکند بدخواه را — چو با درروان زورق شاه را
زماهی برآورد بر اوج ماه — پرون برد از آنجا بیک ماه راه
بهامون برافکندشان همچو باد — درآن ورطه کشتی بساحل فتاد
چه دیدند خرم یکی مرغزار — بهر گوشهٔ نالهٔ مرغ زار
گل از مهد پیروزه برکرده سر — ز هر گونهٔ میوه آورده بر
همه ساحلها ز سبزه فیروزه فام — کشیده بروی سمن لاله جام
بنفشه سرافکنده در پای سرو — ز شاخ صنوبر فرشان تذرو
درختان همه سر درآورده سر — بآوای بلبل درآورده سر

زبان

زبان کرده بر سرو سوسن دراز / شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دم بدم / شدی آب سرچشمه از باد خم
همه چشمه از چشم دلدار خویش / هوا چون هوای رخ یار خویش
برآورده نسرین کف موسوی / نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه لاله زار / شکفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین / شقایق چو رخسار خوبان چین
ببوسید شه در زمان خاک را / ثنا گفت مر ایزد پاک را
کز آن گونه شان مرد و بیرون فکند / چو گوهر ز دریا بهامون فکند
بگشتند پیرامن مرغزار / برآسوده از گردش روزگار
خرامان شده هر دو همچون تذرو / بخلوت درآورده آزاده سرو
بودند یکشب در آن جایگاه / پس آنگه نهادند رخ سوی راه
وز آنجا دو منزل برون آمدند / ز خوناب دل غرق خون آمدند

خلاص یافتن همای از دست زنگیان و رسیدن بپادشاهی خاور

چو از بام گردید چرخ بنفش / شه شرق برزد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار / تنی چند پیدا شدند از سوار

نهاده سوی آن دو شه‌زاده روی / چو غرنده شیران نخچیرجوی

ملک‌زاده رخ سوی بهزاد کرد / که آخر نگه کن در آن تیره گرد

که چندین سوار از کجا میرسند / ز چین یا ز راه خطا میرسند

کمین کرده بر دامن کوهسار / که از ما برآرند یکسر دمار

چو دیدندشان نوحه برداشتند / ندانسته کایشان چه سر داشتند

گرستند بر زندگانی خویش / بریدند امید از جوانی خویش

که کس را مبادا این گونه بخت / جدا مانده از ملکت و تاج و تخت

قضاشان ز دریا چو بیرون فکند / باین ورطه آیا دگر چون فکند

سواران ز ره نعره برداشتند / برایشان همه دیده بگماشتند

چو دیدند مر شاه را پیش رو / بدل در عزی و بجان در گرو

رخ آورده با یکدگر سوی راه / یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه

همه بوسه دادند روی زمین / نهادند بر خاک راهش جبین

زبان برگشادند کای ارجمند / بدامت سپهر بدین پای بند

جهانت بکام و فلک بنده باد / قضا یاور و بخت فرخنده باد

سپهر برین تختگاه تو باد / زمان و زمین در پناه تو باد

نهم طاق

نهم طاق پیروزه ایوان تو ره کهکشان صحن بستان تو
فلک خاک روب در خرگهت فروزنده مه شمع خلوت گهت
زمانه زمین بوس درگاه تو خرد رهبر و بخت همراه تو
فلک بر سر و دیده جایت کند ستاره روش بر رجایت کند
سر سرکشان زیر پای تو باد همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشان گردون جناب شه کامجو خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم بخاور زمین از همه برتریم
شه ما برین دشت خاور زمین بنخچیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تکاور ستور چو بهرام شد بسته دام گور
ملک شاه وران شاه فیروز بخت که خورشید بد تاج و گردونش تخت
بنخچیر که جان بیزدان سپرد ز جنگ حوادث ولی جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر که در مهر کینست و در کینه مهر
یکی را بدستان برآرد ز مهر یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را بخاک اندر ارد ز تخت یکی را کند در جهان نیکبخت
یکی را ز ماهی در آرد بماه یکی را ز گاه اندر آرد بچاه

یکی را بکیوان در آرد بفور   یکی را ز ایوان در آرد بجور

منه تا توانی دل اندر جهان   که ناپایدارست و نامهربان

بدانش کسانی که در سفته اند   جهان را یکی پیره زن گفته اند

که خود را برآرد بهفتاد رنگ   گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ

خوش آنکه دل در وفایش نبست   بهر حال ازو کرد کوتاه دست

بدان ای جهانجوی کشورگشای   که رسمی قدیمیست در شهر ما

که چون شاه ما را پسر آید جهان   بصحرا رویم از کهان و مهان

هر آنکو زره پیشتر در رسد   بسلطانی ملک خاور رسد

کنون ما همه شاه رانده ایم   گر او سر کشد ما سر افکنده ایم

برین ره چو ما را تو پیش آمدی   نه بیگانهٔ زانک خویش آمدی

همه ملک خاور بفرمان تست   سر ما همه گوی میدان تست

سماهی از جگر غرقه خون شده   دل ریشش از پرده بیرون شده

بیازار چین قلب او کم عیار   خریده بجان زلف پرچین یار

بخیل همایون بت خرگهی   گدائیش خوشتر ز شاهنشهی

چو پروای شاهیش نی روی دوست   رخش سوی ایشان و دل سوی دوست

فتاده بچین راستی کار او　　بجای ورشده گرم بازار او
نیارست گفتن همه راز دل　　که از دیده میرفت پایش بگل
بنا کام کام دل از سر نهاد　　چو خورشید رخ سوی خاور نهاد
سران سپاهش پذیره شدند　　در اوصاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراختند　　بهر جا ز زر قبها ساختند
بسر بر نهادند تاج زرش　　فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه　　پیاده شده در سر اسب شاه
تبیره زنان طبل بنواختند　　غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدیبای چین　　بیاراستند همچو خلد برین
بهر گوشه لعبتی می بدست　　بیاد ملک زاده ساغر بدست
بفال همایون و فر همای　　برافراخت چتر همایون همای
بفرخنده روز فرخنده فال　　درآمد بشهر آفتاب جلال

بپادشاهی نشستن شاه زاده همای در ملک خاور

چو از برج ماهی برون رفت ماه　　مه نخشب از چه برآمد بگاه
همای سپهری ز چرخ برین　　همای آشیان کرد خاور زمین

زده چرخ در دامن شاه دست / ذنب کرده از کید کوتاه دست

زحل با ذنب کرده راسا براس / مه نو بگردش درآورده راس

زایوان بهرام شاه سپهر / زجان بر شه خاور آورده مهر

جهان داوران پیش تختش بپای / جهانرا شده درگهش بوسه جای

همه برکشیده سر تاج ور / نهاده زمه تا بماهیش سر

شه انجمن کمترین بنده اش / زمانه کمینه سرافکنده اش

در ایوانش کیوان غلامی و بس / بمیدانش مه تیز گامی و بس

بر فوت زمه بگذرانیده تاج / بشوکت ز قیصر گرفته خراج

نموده جهانش ز جان بندگی / همه خسروانش سرافکندگی

نه خاقان که بودی بهنگام بار / بدرگاه او همچو خاقان هزار

چو بنشست بر تخت شاهنشهی / فرستاد سوی شهان آگهی

ز قصر زبرجد علم بر فراخت / ز آیین شاهان یکی جشن ساخت

چو دل بر نظام ممالک نهاد / وزارت به بهزاد فرخنده داد

جهان عدل کوبی فراموش کرد / چو آوازه عدل او گوش کرد

عشق باختن شاه با ریاحین در باغ بیاد ریاحین

سپیده

سپیده دمان چون نسیم بهار خبر دادی از کاروان تتار

خروس سحر در خروش آمدی دم صبح عنبر فروش آمدی

جهان از شمامه معطر شدی مشام زمانه معنبر شدی

روان تر زانفاس عنبر فشان زگلزار فردوس دادی نشان

بر آن نفحه کز گلستان آمدی از و نکهت دلستان آمدی

صبا چون رسیدی زراه تتار نشان دادی از چین گیسوی یار

نسیم شمیم شمال آمدی وزان نفحه بوی وصال آمدی

برون آمدی خسرو از بارگاه چو از طاق فیروزه رخشنده ماه

تفرج کنان با بتی مفت هشت زمانی بگشتی بصحرا و دشت

بس انگه بطرف گلستان شدی چو شاخ صنوبر خرامان شدی

به بوسیدی از مهر آن سیمتن رخ لاله و پای سرو چمن

بشمشاد گفتی دلم را هواست که آن راست همچون قد یار ماست

از آن رو که چون روی او مهوشست مرا با گل و یاسمین سرخوشست

چو بلبل از آن برگ گل داشتی که گل را رخ یار پنداشتی

نبودیش بی آن بت خرگهی دل لاله و میل سرو سهی

کهی طعنه بر جعد سنبل زدی — کهی خنده بر طلعت گل زدی
که هرگز نپندارم از رنگ و بوی — که این همچو رنگش بود آن چو روی
ولیکن دلش مایل لاله بود — چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود
که همچو من او نیز دل سوخست — رخش ز آتش دل برافروخست
نبودیش بی روی آن سیمتن — سر سرو و برگ گل و یاسمن
دگر چون بطرف لب جویبار — صنوبر بدیدی چو بالای یار
چراغ گل از دل برافروختی — بمرغ سحر نغمه آموختی
چو از دل دم آتشین برزدی — بکحلی رواق آتش اندر زدی
چو خالی نبودش از درد دل — برین گونه مشغول میکرد دل
هم آزاتش مرغ سحر بود و بس — دم صبح و آه سحر همنفس
کهی نوحه میکرد و که میگریست — ندانست هر کس که دردش ز چیست
چو خور برزدی سر ز نیلی رواق — علم برکشیدی ز پیروزه طاق
دگر بار گشتی بایوان دژم — بتخت مهی برنشستی چو جم
علم بر رواق زبرجد زدی — سر تاج بر فرق فرقد زدی
بگرد درش صف زدندی کیان — سرافکنده در خدمتش خسروان

جهان جوی بهزاد فیروز بخت / بخدمت کمر بسته در پای تخت

شه عالم افروز گیتی گشای / سر تاجداران همایون همای

نشسته بر اورنگ شاهنشهی / نموده شه اخترش بی روی

بسر بر نهاده کیانی کلاه / بهم بر زده قبه بارگاه

ولی بی همایون تب خرگهی / نبودش پروای شاهنشهی

همی سوختی و همی ساختی / بکار ممالک نپرداختی

زبس بار خاطر شه نامدار / نکردی نظر سوی کس روزباد

مگر آنکه از سوی چین آمدی / ز توران بخا و ز زمین آمدی

ز شاهان نپرسیدی احوال کس / مگر حال فغفور و خاقان و بس

دگر چون ملالش گرفتی ز بخت / بخرگه شدی با فروزنده تخت

سبک بزم عشرت برآراستی / ز ترکان چینی قدح خواستی

بیاد همایون سیمین بدن / شه خوب رویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی / که گر می نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده با بهزاد و شراب خوردن مهتاب.

ز شبها قمر اشبی همچو روز / نشسته بهی شاه مجلس فروز

جهان روشن از نور تابنده ماه روان خرّم از تخت فرخنده شاه
شبی برده دست از کف موسوی روان بخش چون نکهت عیسوی
دلفروز چون دولت مقبلان فروزنده چون رای روشن دلان
نه شب گویی از روشنی روز بود بسی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشکبوی و صبا مشک بیز سر زلف مشکین شب مشک ریز
فلک را مشام از هوا عنبرین شده ناف شب نافهٔ مشک چین
درفشان شده گل درین سبز باغ چو در دست زنگی فروزان چراغ
مغانرا چو رهبان هندوستان نوازند پازند و زردشت خوان
چو آوای مرغان شیرین سخن کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
خوشش الحان بزم چمن نغمه ساز هم آوازش ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم صبوحی کنان را ثریا ندیم
حریف جوانان کهن چرخ پیر برآورده افغان ره چرخ پیر
خوش آوای بزم فلک در سماع جهان روز را کرده آن شب وداع
فرو بسته صبح از تحیر نفس بجنبش درآورده مرغان جرس
در آن شب که خلوتگه خاص بود به بزم افق زهره رقاص بود

بزرین قدح لعل بجاده رنگ — روان بر کف ساقی شوخ شنگ
نه ساغر بلورین و می لعل ناب — که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گویی قدح جام جمشید بود — و یا می فروزنده خورشید بود
طرب چنگ در نای مستان زده — مغنّی بصد دست دستان زده
روان کرده نوشین روان دمبدم — چو خون سیاوش می از جام جم
بگردش درآورده زرینه جام — خرد را بمستی برآورده نام
می چون عقیق اندران انجمن — درخشنده همچون سهیل یمن
ترنّم سرایان پرده سرای — به پرده سرا گشته پردسرای
فروزنده رخ شاه روشن ضمیر — چو خورشید بر لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین نیم مست — هوا در سر و جام نوشین بدست
کماندار چشمش تیر افگنی — چو هندوش در چین ولب اکلی
مه و مهر در سایهٔ کاکلش — گل و لاله در حلقهٔ سنبلش
منورش شب از روز ننموده چهر — شب تیره بر ماهش افگنده مهر
منورش ازین گنبد لاجورد — بگرد مه از مهر نوشته گرد
مسلسل شبش را ز روشن عذار — محقق شده نسخ و خط غبار

زمستی کله برده برطرف گوش / چو مستان برآورده از نی خروش
گرانمایه بهزاد فرخ نژاد / گهی نوش میکرد و گه گوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز / بشب شام را بسته بر نیم روز
پلنگ افگنان شیرگیر آمده / خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن / ندیمان حریفان سیمین بدن
چو با دام ساقی همه مست خواب / ز جرعه سبستان مستان خراب
زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ / کشیده برابیب طرب تنگ تنگ
نواگر بتان برگرفته سرود / زده چنگ در زمزمه آوای رود
ملک زاده در ساغر آویخته / ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته / ز لعل روان قوت برداشته
برافروخته ز آتش می عذار / برانگیخته ز آتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق / برآورده گل برگش از می عرق
کمرکش غلامان زرین کلاه / کمر بسته بر گوشه بارگاه
ز می شیرگیران شده شیرگیر / برآورده بر شیر گردون نفیر
شه شیردل مست و مدهوش بود / که آهوش در خواب خرگوش بود

مرزبان

هزبران سر افکنده در کوی او — پلنگ افکنان صید آهوی او
دو آهوی صیادش از باده مست — ز جام پلنگ افکن افتاده مست
ولی بدر شیر آهوی دلبرش — ز خون جگر دایم ابشخورش

عاشق شدن بهزاد بر آذر افروز

بدین سان چو پاسی شب اندر گذشت — ز خون دل آتش ز سر در گذشت
نظر کرد آزاده بهزاد را — بلی راستی سرو آزاد را
نشسته ندید اندر آن بارگاه — بر آورد بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود — چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است — مگر مست در گوشه خفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید — ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای — بنالید چون مرغ دستان سرای
بسی جست و در بوستانش نیافت — چو عنقا ز مغرب نشانش نیافت
زناگه نظر کرد در پای سرو — گرانمایه را دید همپای سرو
بخاک اندر افتاده چون پیل مست — برون رفته هوشش از دل و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده — رخ لاله رنگش چو خیری شده

ز پای اندر افتاده در چشمهٔ   چو آزاده سروی به سر چشمهٔ
نهاده به بالینش سروی بلند   خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش دو گردنکش سرفراز   دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایه‌بان بسته بر آفتاب   سر زلفش افکنده بر ماه تاب
رخش گلستان و لبش دلستان   زده سنبلش حلقه بر گلستان
صد آشوب در بابل از جادوش   شده ترک و هندو بجان هندوش
چراگاه آهوش گلزار جان   چلیپا گیسوش زنار جان
میان موی و بر موش از مو کم   دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای   وصالش روان بخش و لب جان فزای
دل‌افروز خورشید شب زیورش   روان بخش یاقوت جان پرورش
توانائیش جادو ولی ناتوان   دلارائیش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید   سر انگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کان ماه یا روی اوست   سواد شب از زلف هندوی اوست
باو گفت حوری بگو یا پری   مه نخست لعبت آذری
ندانم بهشتی یا بن خرمی   و یا حور عین یا بنی آدمی

پری چهره خورشید شبگون نقاب — چنین گفت کای شاه گردون جناب
منم آذرافروز آتش عذار — رخم آتش و آب از و شرمسار
چراغ چگل شمع نوران زمین — خور خاوری شاه خوبان چین
فروزان رخم روز شب پور زیست — کمین خادم سنبلم عنبر ست
ملک زاده گفت ای بت خاوری — ندانم چگردی بجادوگری
گزین گونه شیران شکار نواند — برین خاک ره خاکسار نواند
چه مرغی نوای کبک طوطی کلام — که افتادت این مرغ زیرک بدام
بت سربنان بوش مسکین کمند — بپاسخ درآمد که ای ارجمند
چو سلطان حسنم درآمد بصید — درافتادش این صید لاغر بقید
خروشنده گبگی درآمد زکوه — شد از آهوی شیرگیرم ستوه
گوزنی کمر بر کمر میگذشت — که هنگام نخجیر بر طرف دشت
کمندار چشمم چو بگشود شست — درافکندش از کوه چون پیل مست
مرنج ار زدم آهوی را بتیر — که او شیر نر بود و من شیرگیر
من ان شاه بازم که باز شاه ان — نیاید بچشمم بنخجیر گاه
با آهوی شیر افکن می بر بست — بسی کرده ام صید پیلان مست

مگس گرچه با باز بازی کند
نشاید که با باز بازی کند

بگفت این و دامن کشان برگذشت
روان همچو سرو روان درگذشت

بطارم فرو شد چو تابنده ماه
بماند از پس چشم فرخنده شاه

چو بگرفت بهزاد را شاه دست
نظر کرد بهزاد و بر پای جست

چو سروی بپای شه اندر فتاد
همه راز دل پیش شه برگشاد

که ای بر همه خسروان شهریار
مرا در چنین ورطه معذور دار

نزاعجب کردم بدیوانگی
که معذور بودم بفرزانگی

کنون آنچنان گشته‌ام پای بند
که هرگز نیابم خلاص از کمند

غریقم بحری که پایانش نیست
اسیرم بدردی که درمانش نیست

دلم دانه دید و پر برگشاد
بآن دانه در دام عشق او فتاد

چو چشمش بدان چشم بادام بود
ندانست کان دانه یا دام بود

دلی داشتم پیش ازین برقرار
خردمند فرمان بر و هوشیار

ببرد از برم ناگهان دلبری
زبون گشت بر دست زوراوری

من آنم که دایم بفر همای
وطن داشتم زیر پر همای

در اقصای غربت مکان داشتم
بقاف خرد آشیان داشتم

چو باز

جو باز سفید از سر دست شاه / زدم بال بر قبه بارگاه
به پرواز رفتم بر ایوان عشق / گرفتم هوا با گلستان عشق
جو بلبل بباغ آشایان ساختم / بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه ز / بشوریدگی جون من افسانه
مرا دل ده اکنون جو دل داده / بدام محبت در افتاده
توانی مگر سوز آتش که چیست / که هم شمع داند که پروانه کیست
چه داند کسی حال آن کوه کن / که نشنیده باشد ز شیرین سخن
کسی حال مجنون خبر باشدش / که در کوی لیلی گذر باشدش
کسی آگه از پیر کنعان بود / که خلوتگهش بیت احزان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست / مرا و را غم از درد بیمار نیست
برو حال مجنون ز دیوانه جوی / که عاقل نیابد ز دیوانه روی
تو دانی که در ره شرراندگان / نداند احوال واماندگان
ز سوز دل آنها خبر داده اند / که از دل درین آتش افتاده اند
ترا عیب میکردم اندر الم / کنون غرقه گشتم بدریای غم
ازان با تو میگویم این ماجرا / که درد دلم را تو دانی دوا

احزان

همایون همایش بسی پند داد — پس انکه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده بابت بگل — خرد رفته از دست و از دست دل
چنین صید تیر نظر کشتهٔ — برو سر بنه زانکه سرگشتهٔ
درین وادی آنها که ره رفته‌اند — در اوّل قدم ترک سر گفته‌اند
کسانی درین ره بسر برده‌اند — که جان داده و جان بدر برده‌اند
اسیران که دلشان گرفتار اوست — نه بینند خود را چو بینند دوست
بر انکس حرامست دعوی عشق — که در خود نه بیند تجلّی عشق
طریقت روان چون بدین میرسند — گر از خود گذشتند درین میرسند
ز جان در گذر تا بجانان رسی — چو در درد میری بدرمان رسی
تو در بند اگر مردهٔ زنده — چو در بند خویشی از آن بندهٔ
بسا کس که جان داد و جانان نیافت — فرو رفت در درد و درمان نیافت
ز میدان جانان کسی جان برد — که خون خورد و در خاک میدان بمرد
برو خون خور و خون دل کن سبیل — که آتش گلستان شود بر خلیل
در آتش بسوز ار دم از دل زنی — کز آتش بود شمع را روشنی
مرا شمع سوزنده میگفت دوش — که ای بی خبر ز آتش دل خموش

اگر زانکه

چو در دامن اندازدت اخگری — نماند ز شخص تو خاکستری
ز بهزاد پرسید کای هوشیار — چه می بینی این لحظه تدبیر کار
بپاسخ چنین گفت دانای راز — که ای بر همه سرکشان سرفراز
بدانش تو در ملک معنی سری — ز دانشوران جمله داناتری
ولیکن بگویم که هم گفته به — گهر کان بود سفتنی سفته به
ندانم که این پرده نیلگون — دگر تا چه از پرده آرد برون
نه در هر صدف قطره گردد گهر — نه از هر درختی توان خورد بر
نیارد ز مردم کجا مردمی — کجا نقش آدم بود آدمی
اگر اژدها تحفه گنجت دهد — مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
نه بینی که چون پاسخ ساختند — هم آن دم ز رندش که بنواختند
اگر راستی خواهی از چین خطاست — مخالف نگردد بهر پرده راست
ز گفتار فغفور چین سر بتاب — توقع مدار از خطایی صواب
چو بشنید این گفتها رهنمای — بافسوس گفت اینت عالیست رای
تو این مایه آخر نه پنداشتی — که از جنگ او بهترست آشتی
نظر کن در آن شمع گیتی فروز — که میخندد از خوشدلی همچو روز

چو او دشمن خویش در بر گرفت ‌‌ ‌‌ بیک دم جهان کار او در گرفت
بمجلس از آن چنگ سر بر نواخت ‌‌ ‌‌ که باز خمها مخالف بساخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر ‌‌ ‌‌ از آن یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت مرقوت جانست خیز ‌‌ ‌‌ می لعل در جام یاقوت ریز
بده باده تا چند ازین گفت و گوی ‌‌ ‌‌ بگردان قدح چند ازین جست و جوی
می تخته در پیش و ما سوخته ‌‌ ‌‌ ز دل شمع مجلس برافروخته
بیا تا دمی سوی بستان شویم ‌‌ ‌‌ چو گل خوش برآشیم و خندان شویم
که گردون چو ما یاد دارد دپسی ‌‌ ‌‌ فتد مهر او هر زمان بر کسی
خنک آنکه زین حقه دستلیس نهلست ‌‌ ‌‌ که در ملک معنی گدایی بسیست
برای خور از برج شاهنشهی ‌‌ ‌‌ بتاب ای مه از آسمان مهی
برآرای خروس سحر خوان نفس ‌‌ ‌‌ که در جنبش آورد بلبل جرس
بخواه ای گل از جام می داد خویش ‌‌ ‌‌ که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب غنچه در بوستان ‌‌ ‌‌ که باشد دمی خالی از دوستان
بیا ای طرب ساز سازندگان ‌‌ ‌‌ که تا جان بیا زند بازندگان
بزن چنگ در پرده ساز دل ‌‌ ‌‌ که از پرده بیرون شد آواز دل

بپرده سرا بلبلا می سرای — که پرده سرایان شدند از سرای
سهی سرو آزاد کان کوبمال — نوا ساز نالند کان کو بنال
قدح کو بمجلس در افکن خروش — که رفتند مستان میکش ز هوش
برارای جرس ناله از کاروان — که محمل برون می برد ساروان
خروشان شو ای طبل بر بست پیل — که برخاست آوای کوس رحیل
کسانی که در سحن سفته اند — چنین با من از مردری گفته اند
که چون تاج جمشید زرینه جام — نهادند بر طاق فیروزه فام
شه شرق بر پیل پیکر نشست — سپه را نمودنا برنشست
درفش درفشنده را بر فراخت — فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه — چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته — جگر سوخته با جگر ساخته
شکر بسته چشمهٔ نوش او — قمر بنده و حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد زر — بهر مهد را بر کشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین — چو چشمش گشادند بر مه کمین
به پرواز بر گرد مهدش همای — نکو در سر و چتر سر بپای

دهل زن بچوگان درآبنده گوش علم جبهه ماه را داده پوش

سپاهی چو مور و ملخ بی حساب سبکشان عنان و گرانشان رکاب

علم بر در چین برافراختند چو آهوی مشکین بچین تاختند

همه سرفرازان پذیره شدند در ایشان رسیدند و خیره شدند

برون آمد از شهر فغفور شاه رسانده خروشش تبیره بماه

بدیبای چین چین برآراسته بهر کنج گنجی پر از خواسته

بهر برج منزل گرفته مهی بهر منزلی سر نهاده شهی

ترنم نوازان نو ساخته ز هر گوشهٔ چنگ بنواخته

بهر جا زده قبه زرنگار بر آن قبه سیمین بران چون نگار

ملک زاده را با سران سپاه چو سیاره بودند بر گرد ماه

در ایوان درآورد و زر برفشاند چو باران جواهر بسر درفشاند

باورنگ فغفور بر شد همای شدش گوشه تخت شه تکیه جای

سری تاج زرین بمه برفراخت سر از طارم پشکه برفراخت

همایون مه روی واو چون پری که گشتی پری پیشش از دل بری

بزرین عماری بایوان رساند چو سرو روانش به بستان رساند

بپرده سرا جام گلرنگ ساخت | ز پرده سرا نغمهٔ چنگ ساخت
نگاران حبشی بچین کمند | درآورده تابنده مه را به بند
بچشم آهو و آهوان همه مست | بخط هندو و هندوان بت پرست
قمر در خم زلف برنا نشان | روان تشنهٔ لعل سیرابشان
یکی همچو سنبل درآورده سر | یکی چون صنوبر برآورده پر
یکی عود سوز و یکی عود ساز | یکی دلفریب و یکی دل نواز
بهر گوشه ماهی زده خرگهی | بهر خرگه از می خروشان شهی
می لعل در کف چو خون تذرو | برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرده ساقی عقیق مذاب | شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا | برآورده بر پسان بلبل نوا
شهان خورده خون از لب جام می | بتان برده سجده بر شاه کی
چو فغفور شه را سر افکنده دید | بمیدان کنیش روان در کشید
می دوستانی بنوشید شاه | پس آنگه روان شد بآرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب | هم از عشق بیخود هم از دل خراب
خوش آن دم که رندان مست صبوح | بریحان می تازه دارند روح

وطن بر در می برستان کنند — وضوا از قدح شوی مستان کنند

پیا ای بسر چنک را ساز کن — در دیر منیخوارکان باز کن

که دردی رمستان کدایی کنیم — ز درد جدایی جدایی کنیم

که آنها که با ما دمی دم زدند — برفتند و این دیر را کم زدند

حریفان کذشتند و یاران شدند — غم آمد ولی غمکساران شدند

نوا از مستان نوایی بزن — صبوحی کنان را صلایی بزن

بیار آن ره آورد منیخوارکان — که از ره فتادند آوارکان

خمارست ما را شرابی بده — جو ما تشنکانیم آبی بده

نوازندهٔ پیار مستان کجاست — جراغ دل می برستان کجاست

ترنم سرایی سرا را بخوان — می اندر قدح ریز و ما را بخوان

که بربا دردی کشان در کشیم — جو مستان عاشق فغان در کشیم

اکر تختهٔ رخنه را خام ده — که در مذهب نجبکان خام به

بدر در مغان دلق حیله بشوی — که پیش بتان باشدت آب روی

اکر بر فشاندیم دامن جه عیب — برین دلق ششش دامن سفت جیب

تو هم آستین بر دو عالم فشاند — جو خواجو درین غرقه دامن کشان

رفتن همای ببام قصر همایون و محروم بازگشتن

قلم درکش ای نقش بند قدم — باین جدول لاجوردی رقم
بهم درشکن این غرف را طبق — بهم درفکن این کتب را ورق
سبک دلو کیوان بچه درفکن — که در تابم از چرخ او چون رسن
من از دلو آن هندوی چرخ دار — برین چاه سرگشته ام چرخ وار
بدریا فکن خنجر خورشید را — بصحرا فکن چنگ ناهید را
کمان درکش از دست این چرخ پیر — بزن ترک خنجرکشش را بتیر
باین سرنگون کاسه لاجورد — دلم سیر گشتست ازین قرص زرد
سراینده پرده راستان — درین پرده می زد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال — خروس سحرخوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین — شد از ناف آهوی چین نافه چین
نواساز بستان نواساز کرد — عروس چمن خنده آغاز کرد
همای از شکرخواب مستی بجست — تبیر نفس چشمهٔ مه نخست
بیاد آمدش یار شیرین سخن — همایون گلروی سیمین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید — دلش سوی گیسوی دلبر کشید

چو افعی بپیچید و برتاب شد ز چشمش جهان غرق خوناب شد

در آن دم سرشکش گهرریز بود که بحرین چشمش گهرخیز بود

ز خونابهٔ دل ز سر تا به پای بپوشید از موج گلگون قبای

در آن بحر خون با دلی مستمند گهی موج زن بد گهی موج بند

سرشکش چو گلگون بصحرا کشید بدامن گهر سوی دریا کشید

بخون رنگ داد از دل دردناک ادیم رخ زرد و کیمخت خاک

بهر شعله کز سوز دل برفروخت بزد آتش و خرمن مه بسوخت

دلش از غم عشق و غم دردش بآتش در افتاد و آب و گلش

برون رفت از دست و افتاد مست شده پایش از جای کارش ز دست

خیالش ز صد بند قصر دماغ فرو مرده از آه سردش چراغ

ز بس خون که از چشم بر خون فشاند فرو ماند بر جای و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جان برگرفت ز مستی ره قصر دیگر گرفت

چو چشم بتان کشته مخمور و مست کمانی ببازو و تیغی بدست

برو عرصهٔ خاک تنگ آمده وزو کوه را با پلنگ آمده

سپیده همان دم که رویش بدید بخواند آیت مهر و بر وی دمید

چو آن

چو آن سیردل کام بر میگرفت
سبک پاسبان نوحه بر میگرفت

جرس بانگ میزد که باش این زمان
که خاموش کرد سبک پاسبان

چو باد صبا همرهش میفتاد
بشکرانه میداد جانرا بباد

هر آن مرغ کان دم نوا ساز کرد
بر و بانگ میزد که رو باز گرد

سحر گرچه دم سردیی می نمود
ولی پیش او سر بسر باد بود

سخنهای پرداز سحر میشنود
نفسهای گرم از جگر میگشود

زبان درایای هرزه درای
نمیگشت کوته ز فرح همای

دهل چون فغان بر فلک میکشید
نفیر ملک بر فلک میرسید

فرس تا بقصر همایون براند
بگرد سراپرده اش خون فشاند

زمانی در آن آستان جلوه کرد
بس آنکه بر آورد آهی ز درد

که این لحظه یارب نگارم کجاست
درین بوستان نوبهارم کجاست

چه منزل ز ماهم شرف یافتست
چه بر جست کان ماه از یافتست

برآورد جادوش تیغ از نیام
برافشاند هندوش از دانه دام

چرا آن مه از خواب سر بر نداشت
ز رخ چادر شب چرا بر نداشت

کمند افکنم نیست بر بام کاخ
که بشکست بر من جهان فراخ

طوائی بر آن سبز گلشن زنم   بر ایوان قصرش نشیمن کنم
زهر غرفهٔ سر بر آرم دمی   بهر گونهٔ باز دارم سیغمی
کنم جشنم در صحن بستان سرای   نهم گوش بر قول دستان سرای
فرود آمد از پشت ابر سیاه   کمندی بر افکند بر پیشگاه
چو خورشید روشن بر آمد ببام   که روشن کند حال آن مه تمام
در آمد بجولان پر باز کرد   چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد
ندانست کو را نشیمن کجاست   شبستان آن روز روشن کجاست
کمان برد کانجا مگر پاسبان   گران سر بود از شراب گران
زخواب سحر نوبتی را جرس   برون رفته کارش چو مرغ از قفس
درین بود کز گوشهٔ بارگاه   خدنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه و از جا بجست   تو گویی که برقی بصحرا بجست
چو تیر از کمین که کمین بر گشود   بپا زد خدنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر شهریار   که گردد نمایش چو تیهو شکار
چو باد از سر دوش شه در گذشت   ملک زاده دو دوش ز شر بر گذشت
روان باز گشت از لب بام کاخ   چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

برد

بزد چنگ در تاب داده کمند ... به پستی در آمد ز چرخ بلند
همان دم که پرواز کرد از فراز ... بسوی همای اشیان فتنه باز
سحر بود و باد صبا می وزید ... نسیم بهار از چمن میدمید
صبا بر گل و یاسمن میگذشت ... و یا کاروان ختن میگذشت
همه صندل و عود بر بار داشت ... خطا میکنم مشک تاتار داشت
ملک چون نسیم بهاری شنید ... ز باد صبا بوی یاری شنید
بزد آه و آتش ز دل برفروخت ... دل باد بر آتش او بسوخت
ره باد مشکین نمرگان برفت ... بس انکه روانش فدا کرد و گفت

برسالت فرستادن باد صبا را بنزدیک همایون

ایا نامور پیک بی پا و پر ... و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین بران نوبهار ... عماری کش کاروان تتار
فروزنده شمع جمع چمن ... گذارنده نقش روی سمن
فشاننده سنبل از روی باغ ... نماینده روی گل روی باغ
معطر اگر طره یاسمن ... ز بالش چمن را نهالی فکن
کشاینده کام دم بسته کان ... نشاننده آتش چنگکان



رسالت بر بای بندان عشق — بشارت ده اهل زندان عشق

تو ندره انجام گیتی نورد — هوایی شب خیز آفاق گرد

بشیر مبارک دم نیک پی — عیادت کن دردمندان حی

زهی روح عیسی روان در تنت — بکری شده مریم آبستنت

رساننده نکهت پیرهن — زیوسف مجبوس بیت الحزن

زتو باد بر دست سرو چنار — ولی غنچه را از تو زر در کنار

شقایق کند شقه را از تو شق — در آب افکند گل ز دست ورق

دل لاله خون از سبکباریت — بنفشه پریشان زبیماریت

تویی مرهم دردمندان دل — تویی همدم شهربندان دل

از آتش بود ماه خرگاه تو — ولی آب شد خاک درگاه تو

کنی هر نفس رای بستان سرای — زنی چنگ در نای بستان سرای

ببستان بری آب را موکشان — سوی برکه آریش در رو کشان

چو فرمان آب از تو باشد روان — سبز دگر شود در رکابت روان

نهی محمل ابر بر پشت کوه — دهی باغ را از شکوفه شکوه

روی دامن افشان بباز از چین — پر از مشک از فر گیتی آستین

چو لاف از هوا داری گل زنی / چرا چنگ در جعد سنبل زنی
ز لطف تو باشد که بوشد چمن / ز طشت زر نرگسی پیرهن
چو بخشی بگلبن زر جعفری / بنرگس دهی شش درم بری
ازین نادرستی که در دست تست / دل غنچه میکردد از خنده سست
خطی مینویسی سوی بوستان / بر آب روان همچو آب روان
ولی گرچه نسخ عبارت هباست / بگو کان رقاعت مسلسل چراست
منم خاکت ای باد مشکین نفس / تو یی همدم صبح خیزان و بس
مده آب روی من آخر بباد / که جان برخی خاک راه تو باد
چو فراش ایوان یارم تویی / زمین روب قصر نگارم تویی
تو ره داری اندر شبستان او / کنی هر نفس طوف میدان او
بکن کاری آخر بجای دلم / بجنبان عنان از برای دلم
زمانی بر آن خرم ایوان خرام / بدرگاه آن شاه خوبان خرام
میاسای در راه و دم بر مکش / بهر لاله زاری زبان بر مکش
فرود آیی بر طرف آن بارگاه / ز دربان برده سرا بار خواه
بگرد حرم طوف میکن دمی / که بارت دهد در حرم محرمی

درآن دم که بینی رخ یار من ... بیاد آورا زنالهٔ زار من
ولیکن جو خواهی شدن سوی او ... مرا یاد کن بر سر کوی او
مبادا باد و باد پردی رسید ... وباشش ازکذارتوگردی رسد
با مسنکلی روبآن بارکاه ... مرو در سراپرده ازکرد راه
نخستین بیفشان زدامن غبار ... بس انکه برو همچو باد بهار
اکر زانکه راهت بود در حرم ... هوس استانرا و درنه قدم
بوسه رخ خاک را نقش بند ... که درصحن بستان تو بی نقش بند
بخلوتکهش چون رسیدی فراز ... بزلفش مکن دست از اول دراز
سبک چون کهر در میانش مبیج ... که در دست ناید ازین کونه هیج
با فیی او مهره بازی مکن ... بهندوی او ترک تازی مکن
مبادا جو من درکمندت کشد ... جو باد بهاری ببندت کشد
درآهوانش روباه بازی کند ... نخجیر دل جاره پردازی کند
بیندیش ازآن جادوی پرفریب ... که برباید از جان جادو شکیب
جو ابروی او در زره آرد کمان ... شوند از خدنکش جهانی جهان
از و سرکشیدن ز با دانست ... که او حاجبی بس به تشانیست

نوز نهار با او بروبی نکوا
بگو قصهٔ حال من مو بمو

وگر غمزه اش گویدت دور باش
مکن دوری از وی بیک دور باش

ز خنجر کش غمزه اش غم مدار
روان جان بجان دلعلش سپار

چو جادوی زلفش کشد تیغ کین
که حلقه مندوان شد بچین

تو زنهار کز پیش او سر متاب
رخ از وی باشکی بر مهاب

وگر ماه من بر پسته خندان کند
تنک شکر شکر ارزان کند

فسونی مکن بو که بپذیردش
برو دم دمی بو که درگیردش

بگو ای رخت باغ رضوان جان
بر کوثرت رفته آب روان

گل از ارغوان تو در خارخار
ولی نرگس از غمزه ات در خمار

بهارت ز باد خزان دور باد
چراغت ز باد وزان دور باد

ز سوز منت تاب در دل مباد
ز اشک منت پای در گل مباد

مگیراد زلف تو شوریده
مبیناد روی تو هر دیده

مگر دیده این جفا دیده یار
که شوریده بختست و آشفته کار

مرا شور در جان شیدائیست
ترا در سر زلف سودائیست

مرا جان سوزنده در آتش است
ترا زلف شوریده برآتش است

مرا لحت بیدار در عین خواب / ترا چشم مخمور مست و خراب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ / ترا آن دهان شکربیز تنگ
چه درمان که درمان و دردم ز تست / مشو گرم چون آه سردم ز تست
دلم کز سر زلفت آشفته بود / ز شور لبت ترک جان گفته بود
در آن جعد مشکین بوی برزم / ولی از کمند تو مویی برم
در کینه در بند و بگشا دلم / مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم از جمالت چه کم / ور از غم بمیرم دلت را چه غم
بباد ش ده آنکس که خاک تو نیست / بتیغش بزن آنکه هلاک تو نیست
دل تنگم آخر که در دست تست / بگو حال آن قلب نقدم درست
اگر جان کنم در پی کار تو / بجان تو ای جان گرفتار تو
که از شهریاران تو دلبر مگیر / وزین شهریاران تو دل برمگیر
بیاد آر یاران دلخسته را / گشاینده راز آن دم بسته را
چو آیی سوی روضه پاک من / مکن دامن از کبر در خاک من
بیفشان غبار از سر تربتم / نشانی ده از عالم قربتم
چو خاری بروید از آن خاک من / برآرد سر از خاک غمناک من

بگیرد

بگیرد چو خون در دلم دامنت | درآویزد از عطف پیرامنت

پنهان کردن فغفور همایون را و آوازه کردن که بمرد

مقیمان این گنبد تابناک | بسبزی نوشتند بر لوح خاک
که آنها که نقاش این پیکرند | شناسندهٔ نقش این دفترند
چو حرف ابد در ازل خوانده‌اند | قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند
دبیری کزین تخته حرفی نخواند | قلم را قلم کرد و حرفش نماند
دم از جان زنند ارزنند اهل دل | تو چون خاکساران ازین آب و گل
قدم نه در مطبخ دود خورد | بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
روان قرص زرین بآن کاسه زن | همه کاسها خرد در هم شکن
منه چشم بر چشمهٔ گرم خور | که نانی نمی ارزد این قرص زر
ترنم نواز آن دبستان نواز | چنین پاسخ شد این پرده‌ساز
که آن دم که سرچشمهٔ آفتاب | فرو شد بزیر زمین همچو آب
شه زنگ بر زد سر از راه شام | در افتادش این بار شرقی بدام
بایوان درآمد شهنشاه چین | بابروی پرچین درافکند چین
وزیر جهان دیده رایش خواند | بر و آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند | ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود | براندند اگر فی المثل خویش بود
بدستور گفت ای گرانمایه پیر | مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو هم در سخن محرمم بوده | بهر جایگه همدمم بوده
مرا التماسی کنون از تو هست | مگر گیرم در چنین ورطه دست
همای منوشنگ قرطاس گیست | که بر مرگ خویشم بباید گریست
ببین دور گردون جهان میکند | که او قصد پیوند ما میکند
همایون که فالش همایون مباد | وگر پیش ازین بود اکنون مباد
بپوشاد مادر بهر کش سیاه | مبیناد چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غمست | در ایوانم ار پیسورا و ماتمست
بگیر آن سیه روی بدخوی را | براکنده کن بر مهش موی را
چو شمعش بر آتش نشان خویش | چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
مکانش چو غم در دل تنگ ساز | سرایش چو زر در دل سنگ ساز
بری وارش از چشم مردم بپوش | وزین چشم بندانش مبدار گوش
زمین را ببوسید دانای راز | باو گفت کای شاه گردن فراز

فلک گرد بی از خاک راه تو باد / قمر گوهری از کلاه تو باد

گدا بین گدایم درین بارگاه / که گردم مشرف بتوقیع شاه

اگر زانک فرمان دهد شهریار / برون آورم مهره از چشم مار

سرانجام بشارت کنندان کنم / بپای سمندش سرافشان کنم

برو آفرین کرد فغفور و گفت / که ای محرم رازهای نهفت

برو زود بشتاب کین کار تست / متاع ختن در خور بار تست

چو دستور دستوری از شاه یافت / همان دم بقصر همایون شتاب

چو نرگس پری چهره را دید مست / بپایش در افتاد و بگرفت دست

ز خرگه برون برد چون مه ز میغ / چو گوهر نهان کرد در آب تیغ

چو گنجی بکنجی مکان ساختش / ز گلشن بگلخن در انداختش

چو آب خضر در سیاهش برد / ز خرگاه مه سوی ماهیش برد

نهان کردش از چشم مردم چو ماه / مهش رفته در زیر ابر سیاه

بر طاق ایوانش در بند کرد / که پیوسته گردد گل اندام زرد

چو شیرین بآن شوره جا لیتن بشیرد / بغزها دبرد آگهی کو بمرد

در آن چاه کنعانش محبوس کرد / ندارد که چون یوسفش گرگ خورد

فروشد بزیر زمین ماه چهر / درفشنده و زرد گشته چو مهر

بسردابه در زنده کی کرد جای / تنگ آمد از دل در آن تنگ جای

بری شد ز ملک سلیمان چو مور / جدا شد ز بهرام و در شد بگور

چو سایه روان رو بدیوار کرد / هم آوای خود ناله زار کرد

ز بس کو نزد بر رخ از غصه دست / ز آب رخش برق آتش نشست

بنفشه ز نسرینش آمد پدید / ز برگ گلش ضیمران بردمید

فروشد نیلی قصب ماهتاب / نهان گشت در برگ نیلوفر آب

تعزیت داشتن همایون و زاری کردن همای و ستر اگرفتن

چو رامین شرقی جهان گرد گشت / فلک رام آن موبد زرد گشت

ز طاوس زرین زبون گشت زاغ / گل سرخ بشکفت ازین سبز باغ

برآمد ز ایوان فغفور شاه / خروشی خراشنده بر اوج ماه

ز تاریکی دود دلها تنگ / فرو رفت آیینه چین بزنگ

برآمد بخار مصیبت بموج / برآمد نجار رنجبیت باوج

کله بر زمین زد فروزنده ماه / فلک چاک زد جیب نیلی قباه

عروس سپهر از دل تابناک / ز طارم در افتاد در روی خاک

برآمد یکی پاره ابر چون خروش ‌ تو گفتی که دریا درآمد بجوش

برآمد غبار از صحرای غم ‌ فرو رفت گیتی بدریای غم

برآمد غریو از سمک تا سماک ‌ شه شرق بنشست بر روی خاک

برآمد فغان از کهان و مهان ‌ که دردا که شد خرمی از جهان

کجا رفت بانوی چین و ختن ‌ همایون گلچهر سیمین بدن

دریغا که آن کبک طوطی کلام ‌ برون رفت چون مرغ وحشی ز دام

شه چین بدررور برگشته بخت ‌ بهامون در افتاد از روی تخت

زخونابه چشم خیل و حشم ‌ بدریا درافکنده خنجر و علم

زبریده موی کنیزان شاه ‌ همه چین زده حلقه مار سیاه

زبرکنده چشم پری پیکران ‌ زخونابه اشک مه منظران

همه شهر با دام تن ریخته ‌ همه خاک با خون برآمیخته

چو لاله سمن عارضان غرق خون ‌ چو غنچه شده هریک از خود برون

بریده رسن سنبل مشکبار ‌ فکنده زبر دسته زرنگار

جهانی بسر درگرفته پلاس ‌ جهان را پر از خون دل کشته کاس

قضا را اگر دایه فرخ همای ‌ مه مهربان شاه فرخنده رای

در آن شب شراب گران خورده بود / می روشنش سر گران کرده بو
سحر که چو از خواب مستی نخست / چو خور مهد بر گوشهٔ چرخ بست
بصحرا علم زد ز بهر شکار / ولی بر امید و سر پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا گشت / فرود آمد آنگه بر آن بهن دشت
ز آتش زجان آب افسرده خواست / ز می مرهم جان آزرده خواست
زناگه خروشی رسیدش بگوش / از آن شاه که آمد دلش در خروش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست / باین گونه شیوان در ایوان کیست
سواری خطابی درآمد چو باد / که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون جوراسرشت / بپردار شد تا به باغ بهشت
همه خلق ازین غصّه خون میخورند / همه شهر بر خاک و خاکسترند
برآمد ز جان شهنشه خروش / درآمد دل پر غم او بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه / چو مه بر درید آسمانی قباه
بسی دست و ساعد بدندان بکند / بز دنعره و خویش را در فکند
بپهلو بغلتید بر روی خاک / برآورد دود از دل دردناک
فرو شد بخون و درآمد بجوش / بری شد ز صبر و برون شد ز هوش

بس آنکه چو دریا از آن بهن دشت ... خروشان و جوشان بچین باز گشت

غریو از دل خسته دردمند ... بایوان فغفور چین در فکند

ز بس خاک ره کو بسر بر فشاند ... کفی خاک در زیر پایی نماند

همان لحظه تابوت آن گل عذار ... نهان کرده در دیبه زرنگار

نهادند بر دوش شاهان کی ... جهانی ز پیش و جهانی ز پی

چو برتخته بردندش از روی تخت ... بایوان خاکش کشیدند رخت

بر در هر یک از دیده اشکبار ... فشاندند گوهر بر سیم نثار

روان از پی نعش او دختران ... روان کرده از دیده کان اختران

چو آمد ز دوران مهدش برون ... فرو شد بدروازه دریای خون

ز پیش شهنشه شوریده دل ... همه خاک ره کرده از دیده گل

زمستی که از پای در می فتاد ... زمستی گهی بابدر مینهاد

مه آنکه که فریاد در میگرفت ... جهان زان بفریاد در میگرفت

گهی دست میکند و لب میگزید ... گهی بر سر خاک و خون میطپید

گهی سر بتابوت بر می نهاد ... گهی پیش تابوت سر مینهاد

زسوزش دل شیر میشد کباب ... زاشکش دل سنگ میگشت آب

بفریاد میگفت کای کام دل | زبوده زمن صبر و آرام دل
جنین بود آیین شرط وفا | جنین بود آن عهد وپیمان ما
باامید این کردم اینجا مقام | که روزی برم همجو صبحت بشام
کنون باز میکردم انجام کار | نه دلبر قرین و نه دلبر قرار
کس امروز بی رویت ای دلفریب | مبادا بروز من بی شکیب
ازان بس جو کردن فراز ان عهد | بکنبد رسانند زرینه مهد
بران ماه مغفور فغفور چین | فروریخت از جرخ در ثمین
عروسانه مهدش بارای زر | مرصع بیاقوت و لولوء تر
نهادند در دخمه از روی تخت | زمردم در دخمه کردند سخت
زسر جشمه جشم نادیده خواب | فشاندند بر خاک مرقد کلاب
بس انکه زکنبد برون آمدند | زخون جکر غرق خون آمدند
همای جکرخسته پر باز کرد | بزد بال وزان قبه پرواز کرد
زدیوانکی سر بصحرا نهاد | جو دیوانه در کوه وصحرا فتاد
نه کس را خبر زو نه او را زکس | غمش دردل وناله اش همنفس
برون رفته از کفر وفارغ زدین | بری کشته از مهر وایمن زکین

چو تیهو شکار عقابان شده | چو وحشی مقیم بیابان شده
بجز کوه هیچش هم آواز نه | بجز غم کسیش محرم راز نه
نه روزش قراری نه شب لنگری | نه آرام کاهی نه آبشخوری
در آن کوه دریا لحدی بکشت | که شد مونسش وحشی کوه دشت
کهي با چرنده چراکر شدي | کهي با پرنده پرآور شدی
کهي بر فراز کوزنان سوار | کهی بر کذار پلنکان کذار
کهي چشم شیران نمکدان او | کهي بال کوران مکس ران او
کهي چشم او منزل خواب مور | کهي اشک او چشمه آب کور
کهي مار زهر افکنش یار غار | کهي باده ناب او زهر مار
کهي میدان او تیغ کوه | کهي با کوزنان شده همکروه
ز بانکش طیور سحر در سماع | ز شورش وحوش زمین در صداع
رمیده چو مرغ رمیده ز دام | درفشان بصبح و خروشان بشام
نبودی دمی بی شراب و کباب | کبابش دل ریش و اشکش شراب
زدی طوف در کرد هستی کمر | زند رخنه در عمر و آید بدر
بمانده میان وجود و عدم | ملول از حدیث حدوث و قدم

زهی دهر پر حیله پر فسوس / که که سند روسست و که آبنوس
چو کارش دو رنگی بود روزگار / تو یک رنگی از وی توقع مدار
کند قصد این قصر فیروزه رنگ / کهی قیصر روم و که شاه زنگ
بآیین پیمان که این مهره سندروس / روانست بر تخته آبنوس
بدان ای جوانبخت روشن ضمیر / که خوش مهره بازیست گردون پیر
اگر راستی خواهی از وی خطاست / که نا راست هرگز نگشتست راست
جهان کنده پیریست ناپایدار / که که در کنارست و که بر کنار
یکی زنده و عالمی در عزاش / یکی مرده و کس نجسته ز جاش
سرانجام بیرون برد اشیان / ازین قصر قیصر از بن خانه خان
بمیرد اگر پادشه ور گداست / کسی کو نمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش بر پری زاد و اشکارا کردن احوال

برای ای دراز قعر دریای دل / برون آی ازین ورطه آب و گل
ز مقصود ما کن فکان در گذر / ببازار گردو پیان بر گذر
جواهر فروشان جانرا ببین / بضاعات دریا و کانرا ببین
علم بر در شاه سیاره زن / صفیری برین هفت طیاره زن

گذاری برین طاق فیروزه گون | گاهی درین باغ پیروزه گون
فرازنده تاج جمشید باش | فروزنده شمع خورشید باش
وطن جز برین سبز محمل مساز | بجز قلب اکلیل منزل مساز
تویی تاج خورشید را گوشوار | تویی گوشش ناهید را گوشوار
کدام اختری کاسمان برج تست | چه دری که کون و مکان درج تست
اگر نقد عیسی عیار تو چیست | وگر عین شعری شعار تو چیست
بدست چه امر فرشان راز | چنین دیدم این گوهر دلنواز
که فغفور چین بدستور گفت | که این در بدرجی بباید نهفت
همایون بت روی را همچو ماه | نهان کرد در قعر آن تیره چاه
پری زاد خاقان چو دل داده کان | شبی با گروهی پری زادگان
بایوان دستور شد در نهفت | سر چاه آن مه بزرگان برفت
پس آنکه سر حفره را بر گرفت | ز رخ پایه حفره در زر گرفت
همایون چو آن گلرخ آنجا بدید | ز شادی رخش همچو گل بشکفید
همه پیش او در نماز آمدند | بسی خون براندند و باز آمدند
ز دانندهٔ راز آن روشن ضمیر | چنین یاد دارم که دستور پیر

نبودش بعالم بجز یک پسر | که بی او نمیرفت روشن بسر
بهشتی لقایی قیامت قیام | فروزنده رایی فریبوش نام
در آن شب پری زاد چون گذشت | جوان فتنه آن پری چهره گشت
ز جام محبت چنان مست شد | که از پا در افتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت | ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف پری زاده شد بی قرار | ز خون دلش شد زمین لاله زار
ز درد دلش چرخ آیینه رنگ | چو آیینه چین بر آورده زنگ
چو شب تیره شد روز عمرش ز غم | زمین از سر شکش بر آورد نم
نه او را بجز غم کسی غمگسار | نه او را بجز گریه کس یار غار
دلش همدم و سایه اش همنشین | غمش همبر و غصه اش هم قرین
ز گل گلشنش را تهی داشتند | همه گلشنش زعفران کاشتند
نه از گریه کس میتوانست خفت | نه غم با کسی میتوانست گفت
خزان غمش را نه بوی بهار | بحار نمش را نه روی کنار
چو مهر رخش راز دالی ندید | در ایوان قربت مجالی ندید
شبی بس که لولو بمرجان بسفت | برون رفت از خویش و با خویش گفت

که در دم نیابد دوایی رگس — مگر از همای منوشنگ و بس
چو من کام دل در کنارش نهم — نشان دل بی قرارش دهم
یقینم که باید برآرد ز گل — بدستم دهد دامن کام دل
چو شمع شه خاوری در گرفت — ره لشکر خاوری بر گرفت
ز خونابه گلگون هامون دواند — جنیبت بخرگاه بهزاد راند
فروجست چون آتش از بادپای — ثنا گفت پرسشش گرفت از همای
که چون بال بگشود بر بر گشاد — کدام آشیان آشیان را نهاد
پس آنکه علم زد بصحرای راز — سر حقه راز را کرد باز
ز سر دابه و حال آن گلعذار — همه سر پوشیده کرد آشکار
گرانمایه بهزاد از آن شاد شد — روانش ز قید غم آزاد شد
بخندید و مانند گل بر شکفت — پس آنکه برو آفرین کرد و گفت
که با لشکر خاور و قهر شاه — بهر منزلی قطع کردیم راه
بگشتیم یک هفته در کوه و در — ندیدیم از آن مرغ وحشی خبر
ندانیم کان خفته را حال چیست — بکوه و بیابان هم آوازش کیست
نه از وی نشانی توانیم یافت — نه از چین عنان میتوانیم یافت

نه روی نزول و نه راه گذار — نه رای رحیل و نه جای قرار
عنان رنجه کن تا بکوه و کمر — بجولان درآییم با یک دگر
چو سیمرغ این دامگه بر پرم — بود کاشیانش بچنگ آورم
برفتند و گفتند با مهر شاه — وز آن پس نهادند رخ سوی راه
بر از مرغ پرنده گردند دام — تک از نره گور رمیده ز دام
ز گردون روشن عاریت بستدند — بی نعل بر پای کوکب زدند
ببستند بر دیده کان راه خواب — گشودند از دیدگان راه آب
چو سوی بیابان شتابان شدند — به پرواز گوئی عقابان شدند
بهر کوه پویان بهر جا دوان — بهر سو خروشان بهر جا توان
بنعل سم چرمه ره نورد — ز کوه بیابان برآورده گرد
زمانی بصحرا درافکنده گور — زمانی بدریا درافکنده شور
بهر عرصه آورده رخ شاه خوان — شده اسبشان با صبا هم عنان
بسرعت ز چرخ فلک برده دست — بگه کوب کوه و کمر کرده پست
خروشان چو دریا بهر ساحلی — شتابان چو عنقا بهر منزلی
کهی دست با کوه شان در کمر — کهی پنجه افکنده با شیر نر

کهی با

کهی با بشان ها صبا هم رکاب / کهی آتش از تابشان در نهاب
کهی کوی خورشیدشان در کلاه / کهی برده ابر شاه بر قباه
کهی با درو کومشان کفت و کوی / کهی از دو دامشان جست و جوی
کهی جشمه مهر شان آبخور / کهی بیضه خاکشان زیر بر
سپهر از دم سردشان نیلکون / هوا از سم اسپشان تیره کون
کشیدند در زیر پی کوه و دشت / نشان پی شاه پیدا نکشت
شبی از بیابان برون تاختند / بسر جشمه پر برافراختند
رسیدند از آن بس بکوهی کران / بکه بردوانند که پیکران
بر آن کوه دیری کهن یافتند / بر آهنک آن دیر بشتافتند
کشیشی برون آمد از دیر پیر / سری همچو شیر و دلی همچو قیر
بزد بانک کای مردم بی خرد / برین اشیان مرغ کمتر برد
شما را برین کوه سرکش جکار / مرانید ازین کونه کستاخ وار
جنین کفت بهزاد فرخنده رای / از آن مرغ فرخنده یعنی همای
که تا مدتی شد که بر بوی وی / بکردیم آفاق را زیر پی
تکاور برین دام که تاختیم / بهر آشیان سر برافراختیم

ندانیم کو را نشیمن کجاست | درین منزل آگاهی او کراست
چنین گفت کهبد که در دیر ما | کسی را نباشد گذر غیر ما
ولیکن درین دامن کوهسار | بود منزلی خرم و سبزه زار
بر اطراف آن کاروان از انعام | گله در چرا و شتر در زمام
علم برفرازید از آن مرحله | بپرسید حال وی از قافله
جهانجوی بهزاد روشن گهر | برانگیخت شبرنگ چون شیر نر
زکوه گهرکش به پیچید روی | رهی بر کمر دید مانند جوی
شبی تا روره تنگ و منزل دراز | رخ آورد سوی نشیب از فراز
فرو راند که کوب را از کمر | بران دشت خرم برآورد سر
فریبوش چینی دران تیره شب | ز شبرنگ بهزادش آمد عجب
گزآن کونه پرواز کرد از هوا | فرو آمد از کوه چون اژدها
بیفشرد و بزد در رکاب و عنان | فلک زیر پای و فلک زیر ران
چو عنقا بران کوه بر برکشید | بهامون فرو راند سر برکشید
براندند تا صبح چون باد سخت | بآن کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد و فریبوش و آگاهی یافتن از حال همایون و آمدن بشهر چین

جو شهزاده

چو شهزاده بهزاد فرخنده رای / نظر کرد بر کوه باد پای
همه کاروان دید در مرغزار / ز ده خیمه برگرد آن جویبار
در و کوه و دشت از شتر گشته پر / ندانست کان کوه بود از شتر
بزرگان گردن کش سرفراز / روان همچو کشتی ولی با جهاز
همه زار خاک شسته اما خموش / برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه پیمان صاحب قدم / بگردن فرازی بعالم علم
همه بردباران صاحب سکون / قدم نانهاده ز جاده برون
همه ناشتاشان بکردار چنگ / چو چنگ آمده از بریشم بلنگ
همه کوه کوهان ولی که ببرین / همه راه پیما و بی راه بین
نهاده سر اندر پی یکدگر / یکایک ببستی بر آورده سر
بیک رشته با یکدگر بی نزاع / بقول عرب جمله صاحب سماع
نه شاخ گل و جمله را برگ خار / برادستشان یک بیک برگ و بار
فرو رانده شبرنگ در کاروان / پس آنکه نزد بانک بر ساروان
که شهبازی از دست ما بر پرید / برین دامن کوهسارش که دید
ندانید کان دم که پرواز کرد / کجا سایه افکند و بر بار کرد

همایی چو سیمرغ بر پر گشاد
بقاف تحیر نشیمن نهاد

در آن دم که طوطی شکر میشکست
برون رفت از شوق شکر ز دست

یکی شکر از پیش او بر گرفت
شکر چون ندید او فغان در گرفت

معنبر نسیمی که فصل بهار
علم بر چمن میزد از مرغزار

چنان بنده سرو آزاد بود
که ملک جهان پیش او باد بود

چو آزاده سروش ز پا در فتاد
هوایی شد و سر بصحرا نهاد

بشبگیر بلبل چو گل را ندید
بزد نعره و ز باغ بیرون پرید

ندانید کان مرغ بی بال و پر
کجا آشیان کرد در کوه و در

ندیدید شاهی درین جلگاه
دریده قبا و فکنده کلاه

ز مملکت ملول و ز لشکر جدا
دمش دو زخ و همدمش اژدها

ندانم چو آهو بصحرا فتاد
و یا همچو ماهی بدریا فتاد

شتربان چو بشنید گفت ای امیر
ظفر همرهت باد و دولت نصیر

ندیدیم شخصی درین رهگذار
ولیکن درین دامن کوهسار

کسی میکشد نالهٔ دردناک
بجنبد شب تیره تا روزناک

ندانیم آن ناله زار چیست
در آنجا مقیدی گرفتار کیست

همانا اسیر شبانان بود / و یا صید نخجیربانان بود
چو بشنید بهزاد کشورگشای / فریبوس را گفت کای نیک رای
مرا در دل آید که آن بیلتن / درین دامن کوه دارد وطن
گر آن ناله آشنائی بود / نشانی چنین هم ز جای بود
برانگیز یک ره تکاور ز جای / که مرغی چنین نبود الا همای
بیا تا ازین دام که بربریم / همانا که یارش بدست آوریم
بگفتند و تکران برانگیختند / بسم خاک در چشم مه ریختند
بآن دامن کوه درتاختند / برآن کوه بیرق برانداختند
چو دیدند در دامن کوهسار / ملکزاده مانند ابر بهار
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب / تنی پر ز پیچ و دلی پر ز تاب
بقایش فنا و وجودش عدم / عدیلش عنا و ندیمش ندم
بیک مه تنش گشته همچون هلال / خیالی ازو مانده و آن هم خیال
ز جوی نرگسش ارغوانی شده / ز حسرت رخش زعفرانی شده
سهی سرو او همچو سنبل ز خم / سمنبرگ او همچو خیری ز غم
نه بر سر کلاه و نه در بر قباه / ز ره رفته و افتاده بر خاک راه

چو آواز پای سواران شنید ... از ایشان چو توسن عنان درکشید
چو مرغ پرنده پریدن گرفت ... چو وحش رمنده رمیدن گرفت
چو جادو زحرز و چو دود از عبس ... چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
برآمد ز جا همچو باد از ختن ... بجست از نظر همچو برق از زمن
بنیرنگ و افسوس کردند رام ... ببازی کشیدند بازش بدام
بگفتند چیزی که بایست گفت ... بسفتند دری که شایست سفت
ملک زاده رو بر فرازی نهاد ... در ایشان نظر کرد و بار ایستاد
فریبوس و بهزاد فرخ نژاد ... بجستند از کوه زین چو باد
بر دشه دردمند آمدند ... بلب خاک را نقش بند آمدند
بصد لابه گفتند کای شهریار ... پدر بر پدر خسرو تاج دار
چرا بر در کوه کردی مقام ... چرا با دد و دام گشتی تو رام
چرا دم بدم خون خود میخوری ... چرا سر بنفس اب خود می بری
گهی بر سر کوه مسکن کنی ... گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو بدریا نهی چون نهنگ ... گهی سر بصحرا نهی چون پلنگ
چه رانی ز مرگ همایون سخن ... که آن سر ببر جمله مکرست و فن

فرزین

نمردست آن شمع مجلس فروز
تو مانند پروانه چندین مسوز

عزیزی که آن ماه کنعان ماست
کنون همچو یوسف بزندان ماست

تو خوش باش کان مرغ دستان سرا
چو کبکب درآید ببستان سرا

اگر باغبان باغ را در ببست
نه مرغ سحرخیز را پر ببست

چرا از هوا در نیاید بباغ
که تا از حسد برکند چشم زاغ

بپاکان سهی سرو طوبی خرام
ببوی تو در باغ دارد مقام

هنوزش بطرف چمن منزلست
هنوزش ز دست تو پا در گلست

مبادآن زمان کو بجنبد ز جای
در اندازدش تند بادی ز پای

ترا گریه و شیون از بهر کیست
برین خاک ره بودن از بهر چیست

مخور غم که آن شمع سیمین بدن
بسردابهٔ زنده دارد وطن

سیاوش وشش شاه فرخنده رای
درآورد بهزاد شبرنگ پای

برایوان فغفور چین زن علم
بدار از هزاران چو فغفور غم

برآور ز زیر زمین ماه را
درآور ز زیر زمین شاه را

چه غم داری از بازی هفت و چار
چو بردی چه اندیشی از ده هزار

ملک چون بآن نکتها داد گوش
ز داروی بیهوشی آمد بهوش

بباريد خونابه از چشم و گفت / بگل چون توان روز روشن نهفت

همايون نباشد چنين فالها / وليكن بس افتد اين حالها

اگر زانك از مهر دم ميزنيد / دم صبحدم چون زدم ميزنيد

بگوييد كان مرغ شيرين نفس / كزين بوستان گرفتار شد در قفس

ترنم سراي گلستان كيست / فروزنده كاخ و ايوان كيست

وگر همچو گنجست كان در گلست / بزير زمينش همي منزلست

لب حقه آن شكر لب كجاست / سر جاده آن ماه غبغب كجاست

در آنجا كنم خويشتن را هلاك / كه هست آن پري چهره در زير خاك

چو بيرون نشد بگذ مانم ز دل / چرا بي منش جاي شد زير گل

اگر من نمانم درين غم چه باك / چو او زنده ماندست در زير خاك

فرو بوسش در خاك راه اوفتاد / كه شاها فلك خاك راه تو باد

گداي درت در جهان هر كه هست / فداي سرت در جهان هر چه هست

كنون با من از عهد و پيمان كني / كه كار دلم را بسامان كني

بگويم بجانت كه جانان كجاست / شبستان آن شمع خوبان كجاست

بشرطي كه بر بنده رحم آوري / غم كار اين خسته خاطر خوري

شدم بنده پسر وازادهٔ / گرفتار زلف پری زادهٔ

درآمد زدر لعبتی می پرست / دلم برد و در زلف شوریده بست

بنزد تو آورده ام داد از و / بفریاد من رس که فریاد ازو

شه نام ور گفت کای نیک نام / بقد همایون طوبی خرام

که شمشاد از آن لونه دلبند بست / وزین راست تر هیچ سوگند بست

که گر زان پری رو یم اری بیام / رسانی دلم را ز لعلش بکام

به بینم شبی کان مه خرگهی / بکا خم در اید چو سرو سهی

برآرم مراد دل ریش تو / بمیرم چو شمع سحر پیش تو

پری زاد خاقان اگر خود پرست / وگر فی المثل شمه خاور بست

رسانم ببرج تو چون اختریش / درآرم بدرج تو چون گوهریش

درآمد فرپوس عالی نژاد / ثنا گفت وپشش زمین بوسه داد

پس انگه بجستند همچون پلنگ / کشیدند که کوب را تنگ تنگ

بباد صبا بر نهادند زین / چو باد ختن رخ نهادند بچین

شوی لشکر خاوری ساختند / وز آنجا بچین سر برافراختند

نهادند کشور کشایان عهد / بایوان دستور فغفور مهد

فریبوس در پیش و از پس سپاه ... نه دستور را که نه فغفور شاه
علم بر سر حفره بفراشتند ... سر روزن حفره برداشتند
چه دیدند در قعر آن تیره چاه ... پری چهرهٔ همچو تابنده ماه
بلنک سکر برده آب جوق ... در آن تیرگی همچو آب حیوة
ز رخسار رنکین او زینه رنک ... چو زر گشته در جوف آن خاره سنک
فرو رفته در ابر مهتاب او ... نهان در صدف دُرّ خوشاب او
ز چاه زنخدان او رفته آب ... ز زلف پریشان او رفته تاب
همه بوستان زعفران کاشته ... دو نرکس پر از ارغوان داشته
لب لعل او کشته یاقوت زر ... بر سیم او تخته لاجورد
فرو رفته در چاه نارنج او ... نه بر ابر خود مانده یاقوت او
بر آمد ز زیر زمین چون پری ... پری کشته آن ماه را مشتری
ز شب عقده بر طرف خورشید بست ... چو خورشید در مهد زرین نشست
کشیدند محمل بلشکر کهش ... بزرگان بر فشاندند خاک رهش

جنگ کردن شاهزاده همایی با فغفور و کشته شدن فغفور چین

چو طاوس خورشید بر بر کشید ... از آفاق شد زاغ شب ناپدید

برآورد عنقای خور بال زر / پدید آمد از آشیان زال زر

خبر شد مقیمان درگاه را / که از چاه بردند آن ماه را

برون آمدند از حرم جنگجوی / نهاده بسوی شاه فرخنده روی

برآورد شه ابرآتش درخش / بسان تهمتن برانگیخت رخش

درآمد سپاه و برآمد بجاه / صهیل ستوران و گرد سپاه

جهان پر شد از بانگ رویینه خم / بترسید شیر از دم گاو دم

برآمد خروشش ز دل کرّه نای / بجنبید لشکر یک ره ز جای

بایوان دستور در تاختند / علم بر سر قصر بفراختند

چو بر کوهه پیل بستند کوس / فریبوس بر دست شه داد بوس

که شاها بفرمای تا در حرم / مبادا کسی بر فرازد علم

بمن بخش آن دیک بد زور را / دم افسردگان جگر سوز را

ملکزاده گفت ای جوان شاد باش / ز بند غم و محنت آزاد باش

بقول تو این پرده را کم زنند / بزرگان ازین پرده دم کم زنند

تو خوش باش و بر دل منه بار غم / که نبود خرابی متاعش حرم

پس آنگه خبر شد بفغفور شاه / که شد تیره گردون ز گرد سپاه

بجوشید مانند دریای نیل
بزد تخت بر کوه زنده پیل

در گنج بگشاد و زر برفشاند
سپاهی چو مور و ملخ برنشاند

همه جنگ جویان برحاش خو
کمر بسته هر یک بکین عدو

همه کوه کوبان برحاش جای
شده غرق آهن ز سر تا بپای

علم برکشیدند و در تاختند
بمیدان کین سر برافراختند

چو لشکر برآمد در آمد بابر
ز رویینه خم بانگ جرم نزبر

برآمد قیامت ز آواز نای
مگر صور بود آن نفس نای نای

ز خون یلان کوه و صحرای چین
بموج اندر آمد چو دریای چین

شه نامور کرده از بهر نام
ز پولاد جامه ز الماس سام

ز گردان سیه گشت چشم سپهر
ز سهم دلیران بلرزید مهر

ز گرد سواران پر خشم و تاب
شد انباشته چشمه آفتاب

رخ شاه گردون شد از بیم زرد
پر از خاک شد چشمه ز گرد

زمین گل شد از خون جسم کشان
پر از خشت شد قالب سرکشان

بنوک سنان شاه والا گهر
فرو ریخته طرف کوه از کمر

جوانان زده نعره بر پیر چرخ
بمانده زهش در دهان پرخ

سر کوه افتاده از زخم تیغ زده آتش سهم در جان میغ
فنا حمله آورده همچون پلنگ اجل باز کرده دهان چون نهنگ
پر از کاسه سر همه صحن خاک طبقها کردون پر از جان پاک
بر آفاق بیرق بر آورده سر عقابان ترکش بر آورده پر
ز شیر فلک گاو برید مهر ز جنبر برون جسته گاو سپهر
کمند سواران پر از تاب و چین سر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان کشته در خاک پست همه کوه و صحرا پر از پای دست
سر افکندگان در سر افکنده کی شده تیره سرچشمه زنده کی
شتابنده بر تازیان غازیان خروشنده بر غازیان تازیان
ز کشته بهر سوی صد پشته پیش شهنشه بهر گوشه صد کشته خویش
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ ز حیرت بماند در و کوه و سنگ
زده بوسه بر لخظه بر گوشها کمانکوشها بر بنا گوشها
قضا در نهیب و قدر در گریز امل سست با اجل تند المصنف خیز
زمین لعل گون و هوا لاجورد سیه چشم ماه و رخ مهر زرد
بهر موی ز کشتها پشتها بهر سوئی از کشتها پشتها

همه کوه دشت و همه دشت نعل / همه دشت کوه و همه کوه لعل

شده غرقه خون بدریا نهنگ / ز شیران گریزان بصحرا پلنگ

ملک دشنه بر دست و خصم چیر / سپه تشنه در جنگ و از عمر سیر

زناگه دلیران ایران زمین / گشادند بر قلب دشمن کمین

بخیل شه چین در آمد شکست / بشد کار ترکان بیک ره ز دست

نه جای فراز و نه روی ستیز / نهادند ناکام رو در گریز

شه شهسواران عنان داده تاب / بخون سواران سنان داده آب

قضا را بفغفور چین در رسید / شه چین جوان شیر دل را بدید

رخ آورد و پیلش سبک پیش راند / شه پیلتن اسب را در جهاند

برآورد از پیل و از شاه گرد / نبرد شه رخ و شاه را مات کرد

بیازید چنگ و بغل برگشود / سر شاه چین را ز تن در ربود

بیک ره بشد پای ترکان ز جای / شدند آن همه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم / بر دنای ترکی دگر باره دم

بچوگان سواران پرخاشجوی / ز تن می ربودند سرها چو گوی

زمین شد غبار و بر آمد باوج / جهان گشت بحر و در آمد بموج

کمند دلیران خاور زمین ‏ چو موی سر زنکیان پر ز چین

سمند سواران شامی نژاد ‏ زده آتش سنک در جان باد

خدنک افکنان هر یک از بیم جنک ‏ کمان میفکندند همچون خدنک

ز بس سر که شه زاده از تن بکند ‏ زمین کفت تا کی زمان کفت چند

ز بس کشته کافکند در شهر و دشت ‏ جهان کفت بس کن که از حد کذشت

برآورد کردون کردان فغان ‏ برآمد خروش از جهان کالامان

چو تیغ شه شرق بکرفت زنک ‏ ز خون عرصه خاک بکرفت رنک

شه شهریاران ایران زمین ‏ علم زد بر ایوان فغفور چین

بفرمود تا هر که بود از سپاه ‏ عنان را بپیچید از آوردکاه

همان دم که آکاهی آمد بشهر ‏ که کشتند فغفور چین را بقهر

چو غنچه همایون نسرین بدن ‏ بخون در شد و چاک زد پیرهن

بفندق کل از طرف بستان بکند ‏ لولو برآورد و مرجان زفند

در افکند آن سنبل مشکفام ‏ بپای سهی سرو طوطی خرام

بنفشه برافشاند بر نسترن ‏ بپاشید عناب بر یاسمن

فرو ریخت از چشم میکون شراب ‏ ز بادام بر برک کل زد کلاب

همه خلق از آن ماتم دردناک — نشستند یکسقه بر روی خاک
جهانرا همینست آیین و کیش — که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
کسی کو بود بر جهانی امیر — بمیرد چو گوید جهانش که میر
چو خورشید هر کو نماید جمال — بود روز بازار او را زوال
اگر بر درت پنج نوبت زنند — مشو غره زانکت بنوبت زنند
چو ابر ارزنی پایه بالا سماک — چو قطره بود بازگشتن بخاک
اگر بر سر تخت داری قرار — نه بینی که تخت نو بندست و دار
جهانرا نماند باقی بکس — بماند خداوند باقی و بس
سحر بر سر شاخ دیدم گلی — که گلبانگ میزد برو بلبلی
اگر زانک بر خویش خندید رواست — ولی کار ناید بدین خنده راست
چو دانی که دوران ندارد ثبات — یک امروز فرداست در روی ثبات
چو شوکت نمایی بر و لب ببند — برین شوکت و رنگ و بویت مخند
فلک نیک داند ستم پروری — میاموز تا روش را ساحری
بود رسم این زاهد دلفروز — که کاهش بود ساز و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوایی زنند — بجایی نوازند و جایی زنند

برآید از بن گلشن دلپذیر / گهی ناله زار و گه بانگ زیر

کشیشی در بن دیر کردنده هست / که دارنده دیر را بنده هست

مکن خود پرستی خدا را پرست / که هر کو خدا را پرستید رست

نشستن همای بر تخت فغفور و شفیع شدن فرینوش بر و را عفو کردن

بیارای ای باغبان باغ را / چو گلزار فردوس کن راغ را

بکش فرش فیروزه بر طرف باغ / برافروز در گلشن از گل چراغ

سمن را ز دامن بیفشان غبار / چمن را ز گلبرگ بر کن کنار

در باغ بکشا که دم بسته ایم / بفرما مفرح که دل خسته ایم

رخ لاله پر قطره ژاله بین / می ژاله در ساغر لاله بین

بزن تخت کاووس در صحن باغ / برافروز در گلشن از گل دماغ

می از دست سرو گل اندام خواه / چو گل چاک زد جامه را جام خواه

که مستان ز خود خیمه بیرون زدند / دگر باره پیمانه در خون زدند

بستان کشیدند رخت صبوح / چشیدند راح و فشاندند روح

بمستی علم بر ثریا زدند / ز کاشانه خرگه بصحرا زدند

صبوحی کنان می خون دل / ترنم نواز ان قانون دل

سراپرده بوستان برزنند / بدستان ره دوستان برزنند

درین وادی از سر قدم کرده اند / بجامی همه ملک جم خورده اند

چو مرغ چمن ارغنون سار شد / گل ارغوانی دلش بار شد

فرو گفت در گوش مرغان خروس / که گل سور بست و شقایق عروس

سرای تذروان دستان سرای / بآیین کونه دستان زدند از همای

که از انگبین چون مگس دور کرد / بهوی عسل دفع زنبور کرد

حبشی برون راند از درگاه / علم زد بر ایوان فغفور شاه

چو خور بیرق از برج مه برفراخت / ز نه ترک اطلس کله برفراخت

چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام / رسید از لب لعل شیرین بکام

در آیینه چین رخ یار یافت / بچین سر زلف دلبر شتافت

در گنج بگشوده و کشته مار / ز اغیار بریده و برده یار

رطب خورده و استخوان سوخته / خریده گل و خار بفروخته

گذشته ز نار و رسیده بنور / نظرگاه فردوس و منظر حور

کنارش ز دیو و پری در کنار / غمش شادی و شادیش غمگسار

چو پرور شد شاه پیروز بخت / زدندش بر ایوان پیروزه تخت

چو سلطان مشرق بر آمد بگاه / ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده / علم بر رواق قعرنس زده
همه سرفرازان ماچین و چین / نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران کشور خدای / فکنده سر عجز در پیش پای
ز سهم پلنگ افکنان چو پیل / ز دو رایستاده فلک هفت میل
در آن رشته شاهان ترک و عجم / ز میننت چو پسته فرو بسته دم
سرائی غلامان زرکش قبای / دو رویه زده صف بگرد سرای
نهاده امیران گیتی پناه / سر چاکری بر در بارگاه
جهان جوی بنشسته بر تخت زر / جهانی بپایش در افکنده سر
زناگه فریبوس حبشی چو برق / در آمد روان از در شاه شرق
بدستش سر دست فغفور پیر / که او را بدر بود وشه را وزیر
در افشنده آورده با خویشتن / چو شمع درفشنده تیغ و کفن
بزرگان همه صحن ایوان برفت / بساط همایون ببوسید و گفت
که شاهان جهان در پناه تو باد / زمانه زمین روب جاه تو باد
هوا جوی صدر تو باد افلاک / دعاگوی قدر تو باد املاک

سران سپر بسر دست یاران تو   همه گردنان طوق داران تو
اگر میکشی خون این بر گناه   حلالست بر جانسپاران شاه
وگر رحمت آری بجان بنده است   کند بنده گی تو تا زنده است
اگر زانک آمد خطائی بدید   بران دامن عفو باید کشید
چو او نیز ما مور فغفور بود   ببخشای جرمش که معذور بود
زبهر دل این سر افکنده ات   که هم بنده زادست و هم بنده ات
که بر آن جهاندیده رحم آوری   وزو در گذاری وزو بگذری
که پیرست و در قید حکمت اسیر   چو از راه افزاید از خون پیر
چو بلبل بدستان برآمد همای   چو طوطی شد اندر سخن قندخای
لب شکر افشان شکرریز کرد   همه حرز چین را شکرریز کرد
بپاسخ چنین گفت کای نوجوان   جهان جسم و لطف و چو آب روان
اگر زانک بد کرد فغفور دید   ز دنیغم چشید انچه باید چشید
ز بهر همایون عزا داشتی   غم و درد بر ما روا داشتی
نگفتم نباشد همایون بفال   شد از دست خود لاجرم پایمال
بتی را جهان زنده در گور کرد   مهی را جهان همدم مور کرد

شد اکنون چو بهرام محبوس گور
شده هم بر مار همخواب مور

هر آنکس که چاهی کند بر گذار
نخست او در آن چاه گیرد قرار

پس آنگه جهان دیده را پیش خواند
بپوشاند تشریف و پیشش نشاند

باو داد دست وزارت دگر
چو تیرش بجوزا برآورد سر

بفرمود تا جام می در دهند
ترنم نوازند و ساغر دهند

درخشنده آتش در آب افکنند
همی تاب در آفتاب افکنند

عقیقین لبان جام بر داشتند
ز یاقوت می کام بر داشتند

قدح نوش کردند و مستان شدند
چو شب شد بسوی شبستان شدند

ز ایوان چو برخاست آوای کوس
بکیوان برآمد خروش و خروس

سپیده بسرخی بیاراست روی
نهان کرد در زیر مغطاق موی

می مهر در جام زر ریختند
ز سیماب آتش بر انگیختند

بنفشه درودند و گل کاشتند
چمن را ز سنبل تهی داشتند

ملک زاده از خواب نوشین بخاست
دگر نوش داروی دوشین بخواست

بروی همایون قدح نوش کرد
خرد را بیک جرعه بیهوش کرد

دلش با سر زلف او بست عهد
بمستی ز مستی برون برد عهد

شکر چین شد از پستهٔ تنگ او
در آویخت از زلف شب رنگ او

ز لعلش قدح جست و نقل از دهن
گل از باغ رخسار و قند از دهن

پری چهره از مه برافکنده شب
بشکر فشانی در آورد لب

که بادا بکامت همه روزگار
شبت روز عید و خزانت بهار

بجای توای شاه فرخ نژاد
هر آنکس که بد کرد نیکش مباد

کنون چون در و دشت پرسلست
ز بلبل همه باغ پر غلغلست

چمن باغ خلد و سمن حوریست
عروس گلستان گل سوریست

چمن را قبای سمن در برست
سمن را هوای چمن در سرست

شقایق دگر سر در انداخست
می لعل در پیاغر انداخست

بباغ و سمن زار دارم هوا
که بل بی گل امروز نبود روا

بفرما که ترک شبستان کنند
ز کاشانه آهنگ بستان کنند

سراپرده بر لاله زاران زنند
علم بر لب جویباران زنند

چو بشنید شه در زمان برنشست
صنم نیز در هودج زر نشست

جنیبت ز ایوان بصحرا دواند
بباغ سمن زار نوشابه راند

بزد تخت فیروزه بر پیشگاه
خروش مغنی بر آمد بماه

پری پیکران مجلس آراستند / بسیمین بران جام زر خواستند
بجام عقیقین در او ریختند / عقیق می اندر قدح ریختند
نواگر بتان چنگ بنواختند / گهی سوخته عود و گه ساختند
بر آواز رامشگران در چمن / گهی سرو رقاص و گه دست زن
ز باده تن خسته جان یافته / ز می آب چشمه روان یافته
ز جرعه لب جو عقیقین شده / بنانش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده / ز گل لاله را پا بسنگ آمده
روان باده در پایه سرخ بید / شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان / شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل بر گل رو زده / بنفشه خم اندر خم مو زده
ز گل روی باغ ارغوانی شده / ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب / بریحان مشکین در افکنده تاب
ز لب نوش خندان شکر ریخته / ز مو مشک بر نسترن بیخته
روان صراحی رسیده بکام / روان خون مرغ صراحی مدام
مل همچو گل بر کف دست شاه / گل همچو مل بر کف دست ماه

دل غنچه خون پسته دل بسته تنگ
گل زرد چون روی رنگین آهنگ

رباحین علم بر گلستان زده
شقایق دم از نی بر بستان زده

عروس چمن جلوه پوش آمده
ز بلبل چمن در خروش آمده

بنفشه خم موی برتافته
ز باد صبا روی برتافته

صنوبر قدان در چمنها چمان
ز قد تیر کرده ز ابرو کمان

نسیم چمن نافهٔ مشکبار
نسیم ختن را همه مشک بار

صبا آتش گل برافروخته
دل لاله بر برگ گل سوخته

نهاده سمن در چمن صندلی
چمن فستقی و سمن صندلی

ز بس لاله و خیری و گاوچشم
شده زهره را خیره بر گاوچشم

بکام دل دوستان بوستان
شده بوستان خرم از دوستان

گشوده صبا برقع از روی گل
معطر شده عالم از بوی گل

پر از گربهٔ بید صحن چمن
همه گربهٔ بید مشک ختن

قدح نوش سروان بستان فروز
قدح کرده پر آب بستان فروز

مل از گل شده پر طاووس نوش
گل از مل شده جام کاووس نوش

صبوحی زده کبک بر کوهسار
نوا بر کشیده ز بر شاخسار

بنوبت غزلخوان شده فاخته　　برآواز قمری نوا ساخته
بهاری ز هر شاخ بر سر زده　　نگاری بهر کاخ پر در زده
عنادل ترنم نواز آمده　　گل از دلخوشی خرقه باز آمده
شکوفه مرقع در انداخته　　ریاحین ملمع بر انداخته
شده کبک هندوچهٔ نسترن　　شده ابر سقای برگ سمن
رساننده پیام از بهشت برین　　صبا از شمال و شمال از یمین
که خوش باد این عین بر دوستان　　که با دست بی دوستان بوستان
چو از سبزه پیروزه گردد چمن　　ز پیروزه پیروز باید شدن
بود غنچه خندان بر آن سنگ دل　　که باشد چو گل در چمن تنگ دل
فلک جام پیروزه برداشته　　سر از بام پیروزه بفراشته
ز نرگس اشارت که چون گل ببال　　ز بلبل بشارت که دیگر منال
که ایام درد و جدایی گذشت　　ز دور فلک بی نوایی گذشت
دمی خوش ترا کین نفس خوش دمست　　ز عالم برآسا که خوش عالمیست
جم وقتی از جام می خواه کام　　که جز بر کف جم حرامست جام
چو دستت دهد باده خوشگوار　　غنیمت شمر خاصه از دست یار

اگر مهربانی نظر کن بباغ　　ببین بر دل لاله از مهر داغ

چو در آتش لاله افتاد مشک　　دم از آتش تر زن و آب خشک

ملک جام جمشید برداشته　　شب از روی خورشید برداشته

سر افکنده چون نرگس نیم مست　　گل حمری و خمر گلگون بدست

بدستی می تلخ شیرین گوار　　بدستی سر زلف مشکین یار

بگفتار جنبا کران کرده گوش　　برفتار مه پیکران داده هوش

رفتن همای و همایون بسمن زار نوشاب و صفت شراب

پری چهره ساقی سیم تن　　بت پرنیان پوش بسته دهن

بگردش درآورده در پای سرو　　عقیقین شرابی چو خون تذرو

مئی رفته زو آب آب بقم　　چو خون سیاووش در جام جم

بباغ ارغوان و بمیدان کمیت　　بمیخانه قندیل و در شیشه زیت

فروغ دل و نور چشم قدح　　تن جام را جان و جان را فرح

سهیل صراحی و خورشید طاس　　ثریای خمخانه و ماه کاس

شب افروز رهبان و قندیل دیر　　چو سلطان سیاره هنگام سیر

درافشان و روشن چو شمع فلک　　فروزان و صافی چو جان ملک

زلال روان‌بخش عنبرنسیم
ازو پیر برنا و ممسک کریم

یمن مجلس و او عقیق یمن
چمن بزم و او شمع بزم چمن

خور خاورش ساغر و ماه دان
فروزان ازو انجم و انجمن

می لاله‌گون لالهٔ ژاله‌پان
کل مشکبو ژالهٔ لاله‌مان

سرور حریفان و ریحان روح
چو عیسی روان‌بخش و همزاد نوح

جوان طبع و روشن دل و پرده
کهن پیر و نوباده و میرده

کل بلبله آب بستان فروز
زلال قدح آتش جان‌فروز

می لعل در ساغر گوهری
عقیق یمن در زر جعفری

بروز آفتاب و بشب ماهتاب
بقرابه دیو و ساغر شهاب

ربیع محرم کل مهرجان
به عالم افروز دل مهرجان

بهشت طربخانه را سلسبیل
چو آتش شده کلستان خلیل

دمش جان‌فزا چون دم عیسوی
درفشنده همچون کف موسوی

کهن پیر دهقان و پیر طرب
جکرکوشهٔ خوشه بنْتُ الْعِنَبْ

رحیق مروق عقیق مذاب
زر آب چو سیماب و یاقوت ناب

نم چشم جان آب آتش شرار
می خام خم آتش آب دار

چراغ روان مشعل شب روان   سراسر حیات لبالب روان
پری دارو دیو افکن و حور وش   منور دل ناری نور وش
فروزنده خورشید خمخانه برج   درخشنده یاقوت پیمانه درج
گلاب کهن نوبر چرخ پیر   ازو گشته رای برهمن منیر
نماینده پنجهٔ پهلوی   باو لاف پیمان کیخسروی
خراباتی و بکر چون پیر جام   منور چو شمع شبستان بام
مشعشع گلابی چو گلگون عرق   ملمع لعابی چو میگون شفق
ازو آذر پور آزر ستیغ   وزو دست موسی عمران کفی
خور راهب و آتش برهمن   بدستان چو سرخاب رستم فکن
چراغ کنشت ارمغان مغان   بنفشه بوی و برنگ ارغوان
دوای کی و نوش داروی جم   خطا رفت بیهوش داروی غم
درفشان سهیل نمایش نام   غلط میکنم روح ثانیش نام
عروس جهان جمانه تتق   معین چو خون شفق در افق
حرامی مرد افکن راه زن   بصورت فرشته بفعل اهرمن
لعاب قدح قفل زندان غم   گل روی ساغر کلید کرم

جو خور نیز گردد جو کل بر رخند
جو بر شیشه باز و جو شب جشم بند

جم جام و کلجهر او رنک ناک
کل باغ جان بلکه خود جان ناک

سپیده دم شام و صبح صبوح
مشاعل فروز شبستان روح

جو لعل لب ساقی خوش خرام
نباتی دنوشین و یاقوت فام

کلابی جکیده ز کلبرک جان
شرابی از و رفته آب روان

که ار شیشه اش جون برون آوری
جو دیوی نماید بدست پری

خوشا در ازل کشته مست شراب
از آن بادرخفته مست و خراب

خوشا باده تلخ شیرین کوار
اکر مستیش را نبودی خمار

دریغا صبوح و کلفشان وی
اکر نیستی داغ دوری ز پی

اوردن مهد همایون از سمن زار و عقد بستن

خوشا بادی ای نکهت نوبهار
که داری نسیم سر زلف یار

جرا درکذشتی ز ما همجو باد
بیا ای که جانم فدای تو باد

علم زن دم صبح بر بوستان
که بستان حرامست بی دوستان

بکش فرش فیروزه کون در جمن
بشبنم فروشوی روی سمن

سمن خط ریحان کشش بر ورق
جمن طاس نرکس بهشتش بر طبق

ببین لاله را با دل سوخته / رخ از آتش دل برافروخته

شکوفست بلقیس و بستان سبا / بنفشه است لیلی و مجنون صبا

مگر هدهد بلقیس شد جلوه ساز / که هدهد بسوی سبا گشت باز

مگر پرده از روی لیلی فتاد / که مجنون دگر سر بصحرا نهاد

مگر لاله و بس گل روی خورد / که گل همچو را مین شد از مهر زرد

اگر بلبل از بانک و زاری بخفت / گل سوری از بانک ساری بخفت

جو ز دکر بید بر شاخ دست / روان باد جون برق و رموس جست

جو گل صبید مرغ سحر خیز کرد / دلاویز مرغ شب آویز کرد

سراینده مرغان بستان سرای / ازین گونه گشتند دستان سرای

که شهزاده جون خور علم بر کشید / می روشن از ساغر زر کشید

رخ آورد جون شاه خاور بچین / علم زد جو گیسوی دلبر بچین

جو جمشید بنشست بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج

بفرمود تا موبدان کهن / که دانند از افلاک و انجم سخن

برآیند بر بام چرخ برین / بجویند وقتی مبارک تزین

که آرند خورشید را سوی ماه / رسانند تابنده مه را بشاه

سطرلاب داد آن اخترشناس گرفتند از اجرام علوی قیاس
چنین گشت روشن دران دم که مهر نتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب در کشد بغلطاق شمعی ز پیسر بر کشد
بپوشد جهان لاجوردی قبا همایون بود این طلب بر هما
چو خسرو بسر دگرشه نیک نام رسد از لب لعل شیرین بکام
چو بشنید فرخ رخ نیک پی بمیدان درافکند گلگون سبی
پس آنگه سران سپه را بخواند باین مژده زر داد و گوهر فشاند
زبهر عروسی شه کامیاب بیاراستند ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین گرفتند در خز و دیبای چین
هزاران شتر کوه کوهان نر بدیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر جوش و خاره سم مرصع بگوهر ز سر تا بدم
هزار اسب که کوکب لولادخای نهان در جواهر ز سر تا به پای
هزار انتسین روی سیمین بدن چو طوطی شکرخای و شیرین سخن
فرستادگان ماه مشکین برند بزرینه مهدش بچین آورند
چو شد چین زلف بتان مشکبار همه خاک چین گشت مشک تتار

سرایی تذروان طوطی سخن ‎ ‎ ‎ چو کبک دری جلوه گر در چمن
قصب پوش خوبان زرین کلاه ‎ ‎ ‎ شکرگون قصب بسته بر طرف ماه
جنیبت چو کبکان طاوس پر ‎ ‎ ‎ روان کرده با طوق آورای زر
بهر عرصه با سپاهی شبهی ‎ ‎ ‎ بهر برج با آفتابی مهی
چو جمشید با جام گوهر نگار ‎ ‎ ‎ چو خورشید با خنجر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر بچنگ ‎ ‎ ‎ شهان شیشهای معنبر بچنگ
خطایی نژادان تازی سوار ‎ ‎ ‎ برانگیخته بور دریا گذار
زده قبها بر کرانهای راه ‎ ‎ ‎ بر آن قبه سیمین بران چو ماه
شکرپاسخان عود و مجمر بدست ‎ ‎ ‎ معنبر خطان مشک و عنبر بدست
همه کوه زرین حمایل شده ‎ ‎ ‎ همه دست مشکین شمایل شده
تبیره زنان کوس بنواخته ‎ ‎ ‎ اجرسها بجنبش در انداخته
ز بس شقهای کیانی درفش ‎ ‎ ‎ مرقع شده دلق چرخ بنفش
ز باغ سمن زار تا قصر شاه ‎ ‎ ‎ زده صف پری چهرگان چو ماه
رساندند ماه ختن را چنین ‎ ‎ ‎ گرفتند بر شاه و ماه آفرین
همه خاک چین نافهٔ مشک بود ‎ ‎ ‎ همه خشک و تر پر ز زر خشک بود

تو گویی ز بس گوهر تابناک
گهر درو ز شد نطع گنجینه خاک

بدین رسم و آیین چو بلقیس عهد
در ایوان جمشید بنهاد مهد

بران سرو سیمین دامن کشان
شکر ریزه کردند و گوهرفشان

ملک ریخت در پای آن گلعذار
بهر گام گنجی برسم نثار

به پیروزه گون مسندش برنشاند
چو پیروزه در خاتم زر نشاند

پس آنگه گرفتش بلورینه دست
برسم ملوک عجم عقد بست

بمهری معین و بدیبی درست
رخ خاطر از گرد انده بشست

که بی عقد آن مه رخ می پرست
چو عقد ثریا نمی داد دست

عقد کردن همای با همایون و بیکدیگر رسیدن بطریق حلالی

همه موبدان در نماز آمدند
همه بخردان مدح ساز آمدند

چو شد بسته کابین آن دلگشای
فرستادشاهش بخلوت سرای

سر تخت شاهنشهی زان اوست
که ملک گدایی بفرمان اوست

هر آنکس که مهرش نباشد بدست
درستیست کش هیچ نبود شکست

نخواهد توانگر ز درویش باج
نجوید شه از ملک ویران خراج

ولی بادشاهی اگر بکذ مست / خوش است ارچه سورش همه ماتمست

اگر غم برآرد ز جانت دمار / چو امید شادی بود غم مدار

خوش آن درد کورا دوایی بود / خوش آن یار کورا وفایی بود

خنک آن که شد منزلش کوی دوست / که جنات فردوس ماوای اوست

ملک بر سر تخت کوهرنکار / کرفته بکف ساغر زرنکار

فتاده در ایوان فیروزه رنک / خروش مغنی و آواز چنک

صنوبر خرامان پرده سرای / چو سرو خرامان ستاده بپای

چو خون صراحی درآمد بجوش / برآورد مرغ صراحی خروش

که ساغر نکر جام کیتی نماست / که بر دست جمشید کیتی کشاست

مغنی چو رعدست مغنی رباب / قدح آسمان و شراب آفتاب

چو شه نغمهٔ چنکش آمد بکوش / سروشش خبر و کفت در کوش هوش

که بی لعل جانان چرا مست می / بجز لعل جانان کدامست می

برو شو از آن مشک مهوش نوش / می لعل از آن چشمهٔ نوش نوش

رخ خوب و خال سیاهش نکر / سیه دانه بر قرص ماهش نکر

بچین هندوانش نکر شعرباف / همه هندوان کرد چین در طواف

زشامش شکن بر سمن میفکن | سیاه حبش بر ختن میفکن
می از دست یار پریش و موس | که از دست زنبور نیش است نوش
چو بگذشت پاسی از آن تیره شب | زگردش قدح جانش آمد بلب
پر و بال بگشوده همچون همای | درآید بقصر هما یون همای
چو مه طالع از برج نیک اختری | قمر گشته ماهیش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب | چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوییش افسون گر جادوان | دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان | دهانش بکام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش | شبش از درازی زبان زد دوش
سهی سرو سیمینش را بار نار | برند شب از گیسویش تار تار
سخن در دهانش خرد در روان | زموی میانش یقین در گمان
دو جادوی میگونش مست مدام | دو آهویش با دام گیسوش رام
نه در پسته اش عقل را هیچ گنج | نه چون غبغبش بوستان را ترنج
شب تیره طره ز مشکین سبش | لب جام خندان ز میگون لبش
رخ و ابرویش مشتری در کمان | قدح بر لبش نار بر ناردان

دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب / فرو بسته و افکنده بر آفتاب
فتاده مه از مهر او در محاق / در آفاق جفت دو ابروش طاق
خرد صید آهوی شیر افکنش / نه پیچیده آهو سر از گردنش
دو بستان دو نار گلستان جان / لب و مرجان عناب گون جان جان
برآشفته زان سنبل عنبرین / بنفشه فروشان بازار چین
رخ مهوشش شمسه شعر پوش / لب دلکشش شکر می فروش
برآتش دو نعل سیه تافته / صبا از نسیمش روان یافته
بکفر سر زلفش ایمان درست / ز مرجانش آوازهٔ جان درست
دو لعل لبش شکر آب دار / دو زلف کجش عنبر تاب دار
کمند افکنان زنگی ره زنش / کرشمه کنان ترک مرد افکنش
کشیده بشب مار را در کمند / برآتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی / بمیدان خوبی قدش رایتی
دو گیسوی پرتاب و چین بافته / وزان شعر بافان چین بافته
میانش ز مستی گرفته کنار / ز می نرگسش را گرفته خمار
برون آمد از پرده چون مه ز میغ / کشیده دو جادوش بر مهر تیغ

فرو هشته برقع ز رخ چون پری — بجولان درآمد چو کبک دری
چو بر چرخ تیر نظر می فکند — قمر پیش تیرش سپر می فکند
چو از مه برافکند شبگون نقاب — برفت آب سرچشمهٔ آفتاب
قمر چون رخ دلربایش نبود — چو وی مشتری را نمایش نبود
چو خسرو بدید آن پری زاده را — بسی طعنه زد با لبش باده را
تن همچو آب روانش بدید — کمان بر دکین دم نخواهد چکید
دگر مرغ جم صید بلقیس گشت — دل رام منزلگه ویس گشت
مه و مشتری در قران آمدند — ملک با پری هم عنان آمدند
چو روح و بدن در هم آویختند — چو شهد و شکر در هم آمیختند
جهانی بجان جهانی رسید — روانی بقوت روانی رسید
گدا گنج و طوطی شکر باز دید — بدن جان و اعمی بصر باز دید
دل آزردهٔ مرهم جان یافت — جگر تشنهٔ آب حیوان بیافت
خرد خفته و عشق بیدار شد — غرض عامل و صبر بیکار شد
به پای گل آمد سحر نیم مست — سمن برگ بفشاند و گل دسته بست
بعناب بگرفت سیبش بناز — برآورد نار از ترنجش بگاز

کهی شاخ ریحانش رامیکشید — کهی لعل خندانش رامی چشید
کهی از عقیقش شکری شکست — کهی سنبلش بر قمر می شکست
کهی بر کمندش کمین می کشود — کهی زنکبارش لجین می نمود
کهی شکرش در دهان میکشید — کهی سنبلش در میان میکشید
کهی آفتاب از شبش می نمود — کهی زهره از عقربش میکشود
کهی سیب سیمینش را میکزید — کهی لعل شیرینش رامی مزید
کهی همچو مو در برش می فتاد — کهی سینه بر سینه اش می نهاد
کهی نرکسش بر سمن می بسود — کهی لاله می چید و کل می درود
کهی شامش از صبح بر میفکند — کهی تیره شب بر قمر می فکند
کهی از لبش نار دان می فشاند — کهی نارش از نار دان می جهاند
کهی پسته بر شکرش می بسود — کهی پسته از شکرش می ربود
کهی کوه میجست و کاهی کمر — کهی شام میدید و کاهی سحر
کهی نسترن را ورق میکشاد — کهی لاله را عنبر طبق می نهاد
کهی سنبل از ارغوان می ربود — کهی سوسن از ضیمران می نمود
کهی برج میدید و کاهی قمر — کهی درج می یافت کاهی کهر

گهی مجمر از برق سر می کشود / گهی عنبرینه ز بر سی ربود
گهی ماه در دست شه می فتاد / گهی شاه در پای مه می فتاد
گهی مه بشه در فکندی کمند / گهی مه ز شه بر کشیدی برند
گهی شیر میگشت بر گور چیر / گهی گور میجست از جنگ شیر
گهی کبک با باز دمساز بود / گهی کبک در چنگل باز بود
ملک جون ز جام لبش مست گشت / برو دیو شهوت زبردست گشت
شه روم بر باد پا شد سوار / بدربند در تاخت بهر شکار
ببوی ریاحین و برگ سمن / به پرواز شد تا بطرف چمن
عقاب از سر دست شه بر پرید / تذرو چمن را به بر در کشید
جو از نکهت بوستان گشت مست / جو بلبل بزد بال و بر گل نشست
جو شد باغبان آگه از زاغ و باغ / نه در باغ یک گل بماند و نه زاغ
قد جون الف لام الف ساختند / جو دل دال در لام پرداختند
یکی گشته با هم دو جان در تنی / دو تن برزده سر ز پیراهنی
در آمد همای استخوانی بدست / جو طوطی تنک شکر بر بست
پر از میوه یک باغ در بسته یافت / به بوی بهی سیبش شتافت

نرسته ز گلبرگ او نوک خار / نیفتاده بر گنج او چشم مار

ببستان گلی ناشکفته هنوز / بالماس دری نسفته هنوز

زبان امیدش بکام دهان / دهان مرادش بکام زبان

درآمیخت با او چو شیر و شکر / بروغن فرو برد خرمای تر

طبرزد گدازنده شد در گلاب / درافتاد شکر بجام شراب

لبالب شد از می بلورینه جام / روان گشت سیماب بر سیم خام

سر درج لولو تر برگرفت / همه درج در لولو تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد / حسابش بانگشت بگرفت عقد

یکی در دو ده ضرب کرد و بدید / که بردی چه باقی توان کشید

ز نوک قلم عقد گوهر گشاد / پس آنگه قلم در قلمدان نهاد

چو شه پا را میدان جهاند / ز میدان بنوک سنان خون براند

چو در تخت فرمان او بود باد / نگین سلیمان بدستش فتاد

کمیت روانش چو سر برکشید / بیک گام یک میل ره می برید

جهان تیز رو بود گلگون شاه / که پیشش یکی بود ماه و چاه

چو سر برزد آن توسن بدلگام / زبان نشاطش فرو شد بکام

که نیزه بازی چو تنگ بر کشود / بهر حمله حلقهٔ در ربود
بگلبرگ بر زد گلاب نشاط / بگشت آتش غم باب نشاط
چو آن شمع شب تاب بستان فروز / برفت از گلش آب بستان فروز
ز درج گهر شاخ مرجان برست / بلؤلؤ صدف شاخ مرجان ببست
چو ز الماس شد لعل پرداخته / شد ایوان پر از لعل بگداخته
شکر در کنار رطب در میان / طبرزد بدست و عسل در دهان
شبانروزی از خواب باز آمدند / روان پرور و دل نواز آمدند
دگر یک شبان روز با یکدگر / نکردند جز خواب کاری دگر
چو سر بر گرفتند از جای خواب / بشستند تن را بمشک و گلاب
صنوبر بدیبا بیاراستند / پس از جام جام طرب خواستند
ستایش گرفتند بر دادگر / که آوردشان روز دوری بسر
گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش / گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران سیمین عذار / نشد تا بیک ماه رنگ نگار
نواگر بتان ترنم نواز / نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
شه عالم آرای مجلس فروز / نیامد برون از حرم چند روز

گهی لابه میکرد و گاهی طرب / گهی قند میخورد و گاهی رطب

گهی مست می بود و گه مست خواب / گهی با شراب و گهی با رباب

گهی در خمار و گهی نیم مست / گهی لعل میگون و گه می پرست

برین گونه تا مدتی در گذشت / ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت چین بفرینوش دادن و از نهراد استفسار حال او کردن

برای ای سهیل یمانی برج / درای ای عقیق یمانی بدرج

گذر کن ز مطموره آب و گل / سفر کن بمعموره جان و دل

قلم بر سر حرف افلاک کش / خط اندر خط خطه خاک کش

برون ترک این هفت منظر بگو / بیا دست ازین هفت کشور بشوی

دو چشم از سر می پرستی برآر / چو عین بتان سر بمستی برآر

تو شمعی و پروانه ات انس و جان / تو گنجی و ویرانه ات کن فکان

گرانگشتری شد ز دست چه غم / که داری بزیر نگین ملک جم

چو بمود بر گنبد لاجورد / ز پیروزه سبز یاقوت زرد

ملک قبه خسروانی کلاه / برافراخت از گوشه بارگاه

فرینوس چینی نسب را بخواند / برآورنگ فغفور چینش نشاند

همه ملک فغفور و توران زمین   بدو داد با دخت خاقان چین
سپه دادش و رایت و تخت زر   کلاه کیانی و طوق و کمر
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت   سر سرکشان از فلک برفراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد   چو خورشید زرریختن آغاز کرد
در گنج فغفور چین برگشاد   کمربستگان را زر و سیم داد
رها کرد زندانیان را ز بند   برآورد کار دل مستمند
سر زیردستان همه برکشید   سرافکندگان را زچه برکشید
ز ظالم امان داد مظلوم را   بمحرم رسانید محروم را
بفرمود تا ساقی سیم تن   بساغر درآرد عقیق یمن
در آب افکند آتش ناب را   بجوش آورد آتشین آب را
کند ماه را پرده آفتاب   دهد خاک زآتش باده آب
چو ساقی می روی ساغر نشست   گل چهره از باغ مجلس برست
نواگر بتان در خروش آمدند   پری چهرگان باده نوش آمدند
گره گیر خوبان شنگول شنگ   کشیدند زلف گره گیر چنگ
برآورد نی آتش از جان عود   فرو شد دم زهره زافغان عود

خروشش مغنی درآمد بچرخ
نواپساز گردون درآمد بچرخ

زآه نی زرد و نای سیاه
فرو بسته شد بر فلک راه ماه

نی راه زن دم بدم آه زن
دف چنبری چرخ را راه زن

زده چنگ چینی ره عقل و دین
شده طره چینیان بر جبین

کف مهرخان مطلع آفتاب
ز دست مغنی در افغان رباب

ز گردش بجان آمده جام می
شده مست جام طرب شاه کی

زآه شب شامی روز پوش
شده تیره آیینهٔ هفت جوش

شکرفان مشاعل فروز آمدند
معنبر خطان عود سوز آمدند

زنانکه ملک زادهٔ می پرست
نظر کرد بهزاد را دید مست

که چون شمع گریند با سوز و تاب
ز چشم گهر ریز میریخت آب

گهی نوش میکرد و میکرد جوش
گهی نیش میخورد و میگفت نوش

شهنشاه را گشت روشن چو روز
که می سوزد از مهر آذر فروز

بپرسید کای مونس جان من
منور بروی تو ایوان من

دلت همچنان هست با دلستان
بگو روشن از ما چه داری نهان

زمین را ببوسید بهزاد و گفت
که آتش نیی چون توانم نهفت

مرا بارخ و چشم مستش ملال | ز عین الغزالست و عین الزلال
بجز غم سروری ندارد دلم | که بی یار نوروزی ندارد دلم
بر اشک من آب جو سائلست | بر چشم من خون دل مایلست
نه در دل که از غم بر جان بدر | نه در سر که بردارم از پاش سر
دلم را چو در طره تاب افکند | کمند بند و بر آفتاب افکند
چو دلبر بدست غمم باز داد | مرا هاتف همت آواز داد
که از یار دل بر نشاید گرفت | وز اغیار دلبر نشاید گرفت
بامید جانان چرا جان دهم | همان به که جان را بجانان دهم
خنک آنکه شد کشته در پای دوست | که زنده ست آنکس که مقبول اوست
چو داری بحال ضعیفان نظر | بحال من و فهرشه درنگر
مشو غافل ای شاه چین و چگل | ازین مستمندان شوریده دل
که ما هم نواسازان این پرده ایم | درین ره دل و دین فدا کرده ایم
چو کام فرینوس کردی روا | بر آور مراد دل ریش ما
چو این نکته بشنود فرخ همای | دلش داد و گفت ای فروزنده رای
ز گرمی میارا آتش دل بباد | که شمع از زبان میدهد سر بباد

جو خور برزند سر ز دریای چین   سر خ آریم جون خور نخاور زمین
کنون باده نوشید و باشید شاد   میارید از محنت و غصّه یاد
که کردد زمانه بکام شما   شود توسن جرخ رام شما
بده ساقی آتش ناب را   بمیدان در انداز سرخاب را
که هرکس که شد مست جام الست   بمحشر بر آرد سر از خاک مست
مرا دوش در مجلس سرمدی   جشاندند یک جرعهٔ بیخودی
شدم سوی میخانه مست و خراب   برون رفته از خود بوی شراب
کرفتم ز دردکش مصطبه   می آتشین تز اکنون مشربه
جو رهبان مرا ره بمیخانه داد   به پیمان درآورد و پیمانه داد
روان من بی دل می پرست   بیک جرعهٔ می برون شد ز دست
ز دیر مغان خادم می فروش   بخلوت سرا برد دوشم بدوش
ز پیر زرا داشت موبد نژاد   شنیدم که روز دکر بامداد
جو در خنده شد صبح کیتی فروز   سر از جانب شب برآورد روز
سپهر از می مهر پر کرد طاس   بکردش درآورد زرینه کاس
شب آهنک برزد سر از راه بام   برآمد شه خاور از راه شام

اگر زانکه پروانه در آتش نشست — من آنم که با آتشم سرخوشست

چو یکچند ازین سان سخن راند شاه — نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسه خاوری با آزاد فروز و راز گفتن

ملک شاوران شاه خاور زمین — یکی دخترش بود چون حور عین

بالا خرامنده سروی بلند — ز گیسو بر آشفته مشکین کمند

درفشان رخش چشمه آفتاب — درفشان لبش چشمه نوش ناب

دو جادوی مخمورش از خواب مست — دو هندوش افکنده در آب شست

لبش نوشداروی هر مستمند — سر زلفش آشوب هر پای بند

دو برگ گلش سوسن مشکبوش — دو لعل لبش شهد شکر فروش

شب دلستانش شبستان دل — گل لاله رنگش گلستان دل

سیه زلف و در زلف مشکینش ماه — ز رخ سیب و در سیب سیمینش چاه

مه طالع از شام خورشید پوش — گذشته شب روز پوشش ز دوش

سمن بوی نسرین بر خوش خرام — پری روی مه طلعت شمسه نام

مگر رهگذر شاه را دیده بود — بزنّار گیسوش گردیده بود

دلش رفته از دست و پایش بگل — مهش رفته از چشم و خورشش ز دل

شده صید آهوی شیرافکنش | شکسته ز خور ماه قلب اشکنش
برآشفته چون چین گیسوی خویش | دوتا گشته چون طاق ابروی خویش
چو با دام میگون شده نیم مست | برون رفته چون زلف شبگون ز دست
دلش دست در زلف جانان زده | غمش چنگ در دامن جان زده
چو بلبل شده فتنه بر گلشنی | چو آهو شده صید شیرافکنی
دل ریش از دیده بگشاده آب | سنانها ز مژگان بخون داده آب
ولیکن کسی خویش و اقران او | نبود آگه از درد پنهان او
مگر اشک گرمش که همراز بود | و یا آه سردش که دمساز بود
چو دید آن دلافروز دلجوی را | بت یاسمن بوی گلروی را
برآشفت و گفت ای برآشفته موی | کجا بوده تیره شب باز گوی
پراکنده زلف از کجا میرسی | ز بستان چو باد صبا میرسی
ببوسی که در باغ گردیده | بروئی که چون غنچه خندیده
چو سرو از چمن میرسی راستی | مگر فتنه بودی که برخاستی
دل سنبل از طره بشکسته | چو ریحان ز نو دسته بربسته
ز برگ سمن آب گل برده | دل لاله از غصه خون کرده

مکر با صنور

مگر با صنوبر سری داشتی ‌ ‌ ‌ که در بوستان سر برافراشتی
ببالا بلا بوده تا بوده ٔ ‌ ‌ ‌ بگو راستی تا کجا بوده ٔ
دو هندویت آیا بر آتش چراست ‌ ‌ ‌ کماندار چشمت کمانکش چراست
وگر چین زلفت صبا برگشاد ‌ ‌ ‌ چگویم صبا را که دادت بباد
گر آزاده سروی شدی راستگو ‌ ‌ ‌ که بشکیدت مرکز از طرف جوی
چو دوری ز گل خار خارت کند ‌ ‌ ‌ چه آبی ز نرگس خمارت کند
سمن بر چو گل زان سخن بر شکفت ‌ ‌ ‌ خم آورد در پیسرو سمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال ‌ ‌ ‌ ندیده سپهرت بخوبی مثال
ببرج قمر شمسه دلبری ‌ ‌ ‌ قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت بفرمان تراست ‌ ‌ ‌ بگویم چو آزاده سرو تو راست
دلم همچو بستان دهان تنگ بود ‌ ‌ ‌ زمانی ببستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده شاه ‌ ‌ ‌ قدح نوش میکرد در بارگاه
مرا در دل آمد که در گوشه ٔ ‌ ‌ ‌ بچینم ز باغ نظر توشه ٔ
نهم گوش بر قول مطرب می ‌ ‌ ‌ بمرغ چمن باز گویم بیغمی
ولی بندوم را چو بگشود دست ‌ ‌ ‌ در افتاد ماهی چو ماهی ز شست

خدنگ افکنی شیرگیرم بتیر
گوزنی نزد بر لب آب گیر

کمانم چنان بود کز شاخ سرو
به پیکان در آوردم خرامان تذرو

ولیکن چو تیرم برون شد ز شست
خطا گشت و در شاه بازی نشست

چو آن شاه باز از هوا در رسید
همان لحظه شاه از فغان در رسید

برآمد ز مرغان بلبل نوا
بیک ره خروشی که ای بی نوا

بدخدنت همای آشیان ساختست
مگر بر سرت سایه انداختست

چه مرغی که سیم غمت افتد بدام
چه برجی که خورشیدت آید ببام

تو تیهو و طاوس در صید تو
تو هندو کاوس در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت
دو چشم نشاطم بریدن گرفت

چو دیدم جهانی پر از دلبری
مهش مهربان و فلک مشتری

مهی طالع از برج شاهنشهی
بقد راست مانند سرو سهی

خضر تشنهٔ چشمه زنده کیش
سزد سرو آزاد را بنده کیش

خرامنده سروی بطلعت چو ماه
چو گل رفته در ارغوان قباه

چو خورشید با تیغ گیتی گشای
چو جمشید با جام گیتی نمای

هنوز آتشش خالی از بوی دود
ندیده کس از آتشش روی دود

هنوز آتش

هنوز آتشش برده آب حیوة / بر آتشش مرده آب حیوة
خط سبزش افکنده دفتر بر آب / سر زلفش افکنده عنبر بر آب
روان از تنور آبش آتش نشان / در آبش توان داد از آتش نشان
شده ز آتشش آب شمع چگل / ولی آتشش خالی از دود دل
بیفکند طوطیش پر بر شکر / فکنده لبش شوری اندر شکر
چو آن نکتها تشنه میکرد گوش / در و خیره میگشت و میشد ز هوش
چو باز آمدی گفت ای ماه روی / چه دیدی بیا نیک یک باز گوی
ندانست مهوش که آن حال چیست / دل شمسه در بند سودای کیست
بلعل بدخشان زمین بوسه داد / پس آنکه لب درفشان برگشاد
بصد لابه گفت ای بت دلگسل / نگار ختن شمع چین و چگل
چو دانی که در مردمت همدمم / بهر حال در خدمتت محرمم
اگر زانک کشتی گرفتار دل / چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب / نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده رانی سخن / بیا پرده از کار خود برفکن
بت بربری لعبت آذری / مه خرگهی شمسهٔ خاوری

ز عناب بنمود خوشاب را   بخوشاب بگرفته عناب را
که خاموش کین نکته ناگفتنیست   وزین گونه دردانه ناسفتنیست
مرا بارکاری که در پیش نیست   سری هست لیکن سر خویش نیست
شدم صید شیر افکنی در گذار   چو خورشید شیر گردون سوار
همای همایون به پرواز بود   چو بازار پیش چشم من باز بود
گرفتم هوا همچو باز سفید   هوا در سر و چشم دل بر امید
کجا شد که چون در هوایش پرم   مگر سایه افکند بر سرم
هم بال بشکست و هم بر بریخت   ز تیر قضا چون توانم گریخت
نگار پری چهره آذر فروز   دلش بار می داد که ای دل فروز
مخور غم که غم خون مردم خورد   چو آتش همه آب مردم برد
مبادا گلت زعفرانی کند شود   بخون نرگست ارغوانی شود
برو پیش نگاری که دلخواه تست   بتیره شبان طلعتش ماه تست
مخور غم که غم خون مردم خورد   چو آتش همه آب مردم برد
مخور غم که او نیز غمخواره ایست   دلش فتنهٔ روی مه پاره ایست
طبیب ار بدردی نشد پای بند   چه داند دوای دل دردمند

همای ار نهد بر سپهر آشیان / و یا همچو عنقا شود بی نشان
ببندیش گو هم در آید بدام / شبی همچو روزت بر آید ببام
چو شمع آذر افروز مجلس فروز / دلش باز میداد تا وقت روز
ازین گونه بابک دگر دم زدند / بمی آب بر آتش غم زدند
عقاب سپیده چو پر بر کشید / غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت / شب تیره را همچو هندو بسوخت
شهنشاه خاور بعزم شکار / بگلگون بر آمد چو ابر بهار
روان در رکابش پلنگ افگنان / چو سلطان سیاره خنجر زنان
نشان بتان قیامت قیام / کمر بسته بر سرو طوطی خرام
چو آهوی پستان شده شیرگیر / ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر
نواند سواران دریا گذار / شتابان بصحرا چو باد بهار
یک انداز ترکان نخجیر جوی / بنخجیر شیران در آورده روی
چو شه زاده رخ سوی صحرا نهاد / سواری در آمد ز صحرا چو باد
پری وش مهی بر نوندی سوار / بزیرش یکی گور دریا گذار
جهنده چو برق و رونده چو ابر / برنده چو مرغ و دلاور چو ببر

شتابان زمین کوب هامون نورد ‌ ‌ ‌ نهان کرده چرخ فلک راز گرد
چو شه را بدید از تکاور بجست ‌ ‌ ‌ بلب صفحهٔ خاک را نقش بست
ملک زاده شبرنگ را پیش راند ‌ ‌ ‌ دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
باو گفت کای رشک سرو سهی ‌ ‌ ‌ فروزان ز تو فرّ شاهنشهی
بگو کز کجائی و نام تو چیست ‌ ‌ ‌ باین مرز فرزانه کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار ‌ ‌ ‌ پس آنکه چنین گفت کای شهریار
جوانی غریبم ز اقصای شام ‌ ‌ ‌ برآشفته ایام گم گشته نام
جدا مانده از یار و دور از دیار ‌ ‌ ‌ سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
امیدم ز هر گوشهٔ توشهٔ ‌ ‌ ‌ نصیبم ز هر توشهٔ خوشهٔ
بهر کشوری سیر کردم بسی ‌ ‌ ‌ بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار ‌ ‌ ‌ بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر ‌ ‌ ‌ جدا کردش از خسروانی سریر
همایی که بود آشیانش سپهر ‌ ‌ ‌ نشیمن گهش چرخ خورشید و مهر
زمین و زمان خرم از فرّ او ‌ ‌ ‌ مه و مهر در سایهٔ پر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد ‌ ‌ ‌ چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

ازآن رو نهادم سر اندر جهان
بهر مرز پویان بهر سو دوان

چو یعقوب بی نور فرزند خویش
بهر گوشه جویان فرزند خویش

ز خود در گذشتم که در وی رسم
ولیکن ندانم در و کی رسم

ازان آب چشمم ز سر بر گذشت
که آن آفتابم ز سر در گذشت

چو دریای خون شد کنارم ز چشم
که بی روشن این چشم دارم ز چشم

ولیکن درین راهم این در دست
که از چشمه چشم آبشخور ست

شنیدم که چون دل ز ما بر گرفت
بچین رفت و راه خطا بر گرفت

باهنگ چین چونکه بشتافتم
نشانش بخاور زمین یافتم

فلک بین که چون می دواند مرا
تو گویی که خون می دواند مرا

ملک زاده گفت آخر ای نوجوان
ز مانام خویش از چه داری نهان

کسی را که گوهر گرامی بود
کند نام پیدا چو نامی بود

که ما هم غریبیم و آشفته کار
جفا دیده از گردش روزگار

جوان گفت کای شاه فرخنده بخت
منم فرشه بور فیروز بخت

منوشنگ شه را منم ابن عم
خداوند دیهیم و عالی علم

چو بشنید ازو شاه بادین داد
بجست از فراز تکاور چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار — ز مژگان گهر کرد بروی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیک رای — منم شاه شامی همایون همای
جدا گشته چون شاه خاور بنام — کنون کرده در ملک خاور مقام
بنقش پرکشته از عقل و دین — شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو یکچند ازین گونه گفتند راز — نهادند در رخ سوی کاشانه باز
یکی بزم خرم بر آراستند — ز سیمین بران جام می خواستند
نوا برکشیدند رامشگران — قدح بر گرفتند سیمین بران
عقیق می اندر قدح ریختند — می و مشک با هم بر آمیختند
نواگر بتان رود بنواختند — بر آوای بلبل نوا ساختند
پری چهره ساقی می مشکبوی — بکف بر نهاده می مشکبوی
برین گونه شاهان بر آیین جم — قدح نوش کردند تا صبحدم

رفتن شاه زاده بباغ و عاشق شدن فهرشاه بر شمسه خاوری

سحر چون بر آمد ز طرف چمن — نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار — نشان داد از ایندگان نثار
بکیوان بر آمد خروش خروس — ز ایوان شهزاده آوای کوس

روان بخش شد باد مشکین نفس / سراینده مرغان شیرین نفس

برایوان گل در نبان شیر صبح / فرو خوانده بلبل ثنا شیر صبح

نسیم صبا گشته عنبر نثار / چو چین سر زلف مشکین یار

ملک را بکام دل دوستان / زدند از حرم خیمه در بوستان

چو خورشید با تیغ گوهر نگار / برون آمد از قبهٔ زرنگار

روان گشته با شاه گیتی پناه / گرانمایه بهزاد با فر شاه

نگاری برون آمد از حجره / خرامنده سروی چو کبک از دره

زده سنبلش بر رخ دل فروز / حبش بر ختن شام بر نیم روز

رخش آفتاب جهان تاب دل / خم ابرویش طاق محراب دل

لبش روح پرور ولی می فروش / شبش مهر فرسا ولی روز پوش

فروزان رخش شمع ایوان جان / خرامان قدش سرو بستان جان

بر زلف پرچینش مشک خطا / چو بندد و بازار چین بی بها

رخش داده از باغ رضوان نشان / سر زلف شوریده در پا کشان

بنسبت ترنجش روا از نظر / بدستش معنبر ترنجی ز زر

بیفکند بر شاه گیتی پناه / کز آن شه کند در ترنجش نگاه

قضا را ز دوران گردان سپهر / بزد بر سر دوش شه زاده مهر
چنان زد که نارنج گون شد برش / ز زخم معنبر ترنج زرش
چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست / که کارم شود زان سهی سرو راست
مرا چون بر خشنده ماهست مهر / چرا ماه مهرم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ / بگوید به پروانه نور چراغ
در آن نارپستان نظر کرد مهر / ز مهرش جوانی شد از ماه مهر
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت / بآن چاشنی سوی سیبش شتافت
ز بادام آن رشک سرو سهی / چو به گشت و نشنیده برّی بهی
بصد لابه گفت ای فروزنده ماه / سزد گر کنی در غریبان نگاه
رخم ز آتش دل چو آبی نگر / وزین به مگر تا نیابی دگر
ترنج ترا چاشنی کرده ام / ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم بسته پسته تنگ تست / بدست آرمش اکنون که در چنگ تست
بزرین ترنجم ربودی قرار / از آن سیب سیمین مرا دم برآر
چه نسبت کندت به پسته دهن / که بی مغز باشد ز پسته سخن
شکسته دلم صید بادام تست / ز بادامت افتاده در دام تست

تو چون غنچه در قرطه فستقی — مرا دیده در بازهٔ راوقی

گل یاسمین یا بت بربری — که لاله رخ شمع خاوری

بگرد گلش سنبلش را طواف — سر مویش اندر سخن موشکاف

چنین گفت کای مردگم کرده نام — بسوزنده کی بخت سودایی خام

چو دهقان در بوستان برگشاد — مرنج ار ترنجی ز شاخ اوفتاد

تو کوتاه دستی و یا بهره مند — مزن دست در شاخ سرو بلند

ز عشق گلت میکند خار خار — بر آور چو بلبل خروش از هزار

تفرج حلالست ازین شاخ و بس — که کس را نباشد باو دست رس

اگر سوی باغ آمدی درنگر — بس آنکه چو باد صبا درگذر

ترنجی چو دریافتی برگذار — ترا با گل و سیب سیمین چکار

ز دل گرمیست این دل سرد تو — ز صفراست این گونه زرد تو

دلت سیب سیمین تمنا کند — ترنجت ولی دفع صفرا کند

ترا صبر سازد نه شیرین رطب — بخلت چه باشد ازین بس طلب

مرا با تو این گفت و گو چون فتاد — برو کت سر کار با خویش باد

بس آنکه رخ آورد سوی همای — که ای سرو در خسروانی قبای

شب صبح خیزان بروی تو روز | چراغ دلم راز مهر تو سوز
ز ماه جهان تاب شب پرورت | درفشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتادست در قید تو | تو صید همایون و ما صید تو
غم درد ما خور که دردت مباد | سیه روی از روی زردت مباد
تو سلطانی و ما برین در گدا | بکس بین که دارد هوای همای
در آورد شب گرد روزم بدست | زر و زرخت هیچ روزم بدست
دلم در هوایت بروزی فتاد | که روزی چنان روزی کس مباد
ملکزاده گفت ای فروزنده ماه | جهان بین جانرا بروبت نگاه
بماه رخت کی رسد دست کس | که کس را نباشد بدست رس
ز سیمین ترنج تو نارم نصیب | مرنج از ز سیبت ندارم شکیب
مرا از ترنج تو دوری بهست | ز سیبت دلم را صبوری بهست
ترنجی فکندی و من مست عشق | میفکن که در نارم از دست عشق
ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک | ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی نثار آورم | که سیبی نیابد بدست اندرم
چو زان نار بستان رخم شد چو به | مرا نار داد از ترنج تو به

چو نارش

چو بارش چنین میگذارد مرا ترنج تو دام تپا زد مرا
دل باز گفت گر کنون صید ماست شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیر گیری چنین که گر دست بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست بدستانت افتاد ماهی بدست
ز مهر ار مهی را گرفتی بدام چه ماهیست ماهی که آید ز شام
مکن بی نصیبش ز روز وصال که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی که شاه از بر بخشش برش کرد روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت بر آن خاک راه از سرشک آب ریخت
چو نومید گشت از همایون همای ثنا گفت و برگشت و شد باز جای
پس آنگه شهنشاه انجم پناه بخرگه در آمد چو خورشید و ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست کله بر سر و جام زرین بدست
کمربسته بهزاد در پای تخت دگر فرشته شاه فیروز بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران روان گشته می بر کف دلبران
مه رود زن رود بنواخته ز عشاق مردم نوا ساخته
پری چهره ترکان طوبی خرام بیاد ملک زاده پر کرده جام

شه مهرپرور گرانمایه مهر / خروشی برآورده بر مه ز مهر
چو شمع اشک می‌ریخت بر روی زرد / روان کرده بر چهره سیلاب درد
بکف برنهاده عقیق مذاب / ز نرگس روان کرده یاقوت ناب
ز مهر رخ شمسهٔ خاوری / ز جان گشته نومید و از دل بری
جهان از دم آتشین سوخته / ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش / سمن عارضان جام می کرده نوش
رخ آزاننش می برافروخته / گهی ساخته عود و گه سوخته
بدین گونه تا خیل شب دررسید / سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت زرین همای / دلارام چون شد بآرام جان
ز مستی ملال از شرابش گرفت / چو بخت من خسته خوابش گرفت
چو چشم همایون مشکین نقاب / فرو رفت یک لحظه چشمش بخواب

دیدن همای همایون را در خواب و رفتن بچین

خوشا طلعت دوست دیدن بخواب / ولی کس نبیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار / رسن بازی دل بشبهای تار
خوشا با گل و سنبل دلفروز / شب تیره در خواب بردن بروز

بشب چشم عاشق نبیند بخواب   مگر چشم معشوق شبگون نقاب

عجب نبود ار تشنه خوابش برد   که در خواب بیند که آبش برد

چو شد شیرگیر آهویش مست خواب   درآمد ز پا هوشش از دست خواب

چو گلزار جست یکی باغ دید   همه باغ پر لاله و شنبلید

یکی بوستان چون رخ دلستان   همه بوستان سربسر گلستان

روان گشته در پای آزاد سرو   پری چهره چون خرامان تذرو

بجلوه درآورده شمشاد وار   بلی راستی سرو آزاد را

قدش سرو بر سرو سیمش ماه   رخش ماه و شب را بر تکیه گاه

مهش مشکبوی و شبش مشک سای   غمش جان گداز و لبش جان فزای

چو خرم بهشتی تر از رنگ بوی   سمن روی گلبوی زنجیر موی

خرامنده در باغ سرو بلند   خم اندر خم افکنده مشکین کمند

روان گشته با نرگس می پرست   چو گل دسته دسته گل بدست

پراکنده گیسوی و دامن کشان   ز عنبر شکن طره عنبر فشان

پرستار با او دو نسرین عذار   یکی بر یمین و یکی بر یسار

ز زر بسته بر کوه سیمین کمر   روان کرده از لعل شیرین شکر

بلستان سرای این ندا در زدند
جهان را چو گیسو بهم بر زدند

که خیز ای که آن حور عین میرسد
همایون فغفور چین میرسد

چو بشنید نام همایون همای
برون شد ز دست درآمد ز پای

چو سروی بخاک رهش در فتاد
پس آنگه لب درفشان برگشاد

که ای مرهم ریش و آرام دل
دلم را لب و لکشت کام دل

شب زلفت از چین بشام اوفتاد
شکار ریش لاغر بدام او فتاد

رهی کرده شام تو بر چین کمین
فتاده شب روز تو پشت بچین

من از شام و در چین زلف تو قید
تو در چین آورده از شام صید

میان تو یک موی و یک موی کم
من از غم چو موی و در موی خم

چو هندوی زلف تو بر آتشم
ز خورشید روی تو در آتشم

ز نقش رخت نسخهٔ دیده ام
چه نقشی که مثل تو نشنیده ام

من از نقش رویت در اندیشه ام
که صورت پرستی شود پیشه ام

تو در چین و نقش تو ام در خیال
چه نقشی که مثل تو باشد محال

تو در دلبر و من از دل بری
بگو تا کی از بی دلان دل بری

دلم مدتی شد که در دست تست
گرفتار آن زلف چون شست تست

ز آهوی

ز آهوی چشم تو صید تو شد / چو آهو گرفتار قید تو شد

نشان تو میجویم از هرچه هست / حدیث تو میپرسم از هرکه هست

چه نقشی تو ای لعبت آزری / که نقشی ندیدم باین دلبری

دلم را جز زلفت قراری مباد / مرا جز غمت غمگساری مباد

زهی قامتت سرو آزاد دل / چو دادم ترا دل بده داد دل

برین ره گر از نازت باری رسد / وزین ره گذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد / چنین مگذر از ما که هم بگذرد

بفریاد ما رس که فریاد ما / مگیرد ز چرخ برین داد ما

غم کار ما خور که غمخواره ایم / بکن چارهٔ ما که بیچاره ایم

تب ماه پیکر مه مشکبوی / گل یاسمن بوی گلبرگ روی

بهم زلف عنبرشکن برشکست / تنگ شکر نرخ شکر شکست

سر درج گوهرفشان برگشود / پس آنگه بپاسخ زبان برگشود

که ای فارغ از مهربانی و بس / چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از همایون چه یاد آوری / که صید تو شد شمسهٔ خاوری

مرا چون میان کردهان هیچ نیست / کنون با تو ام در میان هیچ نیست

ببازار ما دل که آن نقد نیست | چه ارزد که قلبست و بس نادرست
فراخست دل خون دل تنک تو | کلوخی نیرزد دل سنک تو
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق | ندانسته رمزی ز معنی عشق
مقام محبت سر تخت نیست | سر افکنده کان سر تخت نیست
اگر عاشقی ترک شاهی بده | بخون دل خود کواهی بده
دل دردمندت که دیوانه ایست | بمستی و جان بازی افسانه ایست
درین زلف مشکین چکارش بود | کجا طاقت زخم خارش بود
کهی کفت ره عاشقی پیش کیر | برو سر بنه یا سر خویش کیر
چه هیچی درین زلف بر پیچ و تاب | چه بینی درین نرکس نیم خواب
چو در خوابی از جور عینی مرا | یقینم که در خواب بینی مرا
کر از چشمه چشمت آب آمدی | کیت در جهان رای خواب آمدی
تو در آتش و آبت آید بچشم | زهی چشم اکر خوابت آید بچشم
همای این سخن چون بکوش آمدش | دل خسته در بر بجوش آمدش
برآورد بانک و درآمد ز خواب | ز چشمش روان کشته صد چشمه آب
برون آمد از قصر کوهر نکار | غریوان و کریان چو ابر بهار

بشب زنگ سرکس برافکند زین
روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشته از ملک و فرمان دهی
ملول از سر تخت و شاهنشهی

نه کس همرهش جز غم عشق یار
نه کس همدمش جز دل بی قرار

عنان داده بور زمین کوب را
قرین گشته درد دل آشوب را

باین گونه می راند با درد و غم
پس آنکه بسر حدّ چین زد علم

تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای
برون شو کزین سان فراخست جای

چو افتاده آهوی سر در کمند
درین شهر تا کی شوی شهربند

برو ترک این محنت آباد گیر
لب دجله و راه بغداد گیر

چو ایوب در بند کرمان مباش
چو یعقوب در بیت اخوان مباش

ز هر گوشه درمان دردی طلب
ز هر چشمه آب خوردی طلب

ولی صبر کن تا خلاصت دهند
جفاکش که تشریف خاصت دهند

بکرمان دلت گر ز غم جان دهد
صبوری خلاصت ز کرمان دهد

ز میدان این توسن تندخوی
بجوکان همت توان برد گوی

تو همت بران دار کز ادوار
برون آیی از جبر روزگار

که این هفت فغفور باجت دهند
خواقین گیتی خراجت دهند

ولی سلطنت در گدایی طلب — نوای دل از بی نوایی طلب
سلاطین گدایان این درگهند — شهان خاکبوسان این درگهند
برو دست ازین خودپرستی برار — چو دیوانگان سر بمستی برآر
هرانکو ازین باده سرمست شد — ره نیستی یافت تا مست شد
تو خسته دلی خیز و فرمان بر — بده جان و از چنگ غم جان ببر
مراد دل از نامرادی برار — ز دریای غم دُرّ شادی برار
چو گل در بغلطاق دیبا مکوش — چو به مسکبوی باش و پشمینه پوش
کسانی که در نیستی خو کنند — زهستی تبرّا جو خواجو کنند

رسیدن شاهزاده بسعد با زرکان

چو لعل خور از کان برآورد سر — ز رر زر ببست کوه کمرکش کمر
شه مشرق از تیغ کُه تیغ زد — سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز شیرین خور کوه بولاد چنگ — درآمد چو فرهاد باتیش سنگ
ز خاور زمین شاه شامی نژاد — بسرحدّ چین راند توسن چو باد
زناگه بمنزلگهی در رسید — همه مرحله پر گل و سبزه دید
درو کاروانی پر از مرد و زن — شده بر لب آبگینه انجمن

بکی پر

یکی پیر فرخنده سالار بار / بسی دیده نیک و بد از روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر / به پیشش غلامان زرّین کمر
نژادش ز ایران و در چین مقام / چو سعد فلک پیر و سعدیش نام
چو شه زاده را دید بر پای جست / رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند / بپرسید و بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان مرحبا / شتابنده زین سان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نام تو چیست / مقامت کجا و نژاد تو کیست
ملک زاده گفت ای جهان دیده پیر / دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز اقصای شام آمده / چو آهوی وحشی بدام آمده
مرا ابن قیسان شاهیست نام / بجنبم هوا و بشامم مقام
منم پور قیسان باز ارکان / زبون گشته بر دست خونخوارگان
بعزم تجارت برون آمده / ولی غرق دریای خون آمده
بدان ای جهان دیده نیک نام / جهانت هوادار و بخت غلام
که چون کوس رحلت بزد ساروان / رخ آورد سوی سفر کاروان
چهل زنگی زرد با تیغ و تیر / تنی همچو قار و برخ همچو قیر

زدریا علم سوی صحرا زدند   زما موج خون بر ثریا زدند

بردند باکاروان هرچه بود   بکشتند درکاروان هرکه بود

من خسته را این نگاورسمند   از آن ورطهٔ خون بدینجا فکند

تو هم بازگو یک بیک راز خویش   فروخوان سرانجام و آغاز خویش

که اینجا زبهر چه داریدجای   وزانجا بسوی که داریدرای

گرانمایه سعدان بازارگان   بر و آفرین کرد و گفت ای جوان

منم باخبر دخت فغفور چین   ولیکن نزادم ز ایران زمین

بسی گرد آفاق گردیده ام   بد و نیک و شادی و غم دیده ام

زروم آمده رخ نهاده بچین   چو آهوی مشکین فتاده بچین

ولیکن وزی هست بر ره گذر   ز رفعت بگردون درآورده سر

در آن قلعهٔ زرّینه دربام او   فلک کمترین پایهٔ بام او

درو زنده جادو گرفته قرار   فروبسته بر مرغ و ماهی گذار

کنون گر نگردی تو از ما ملول   بفرزندی خویش کردم قبول

ولی چون مرا با تو افتاد مهر   حذر کن ازین جادوی دیو چهر

ملک راز خود گرچه زو می نهفت   ثنا کرد و دستش ببوسید و گفت

تو مخدوم و من کمترین بنده‌ات — تو فرمان ده و من سرافکنده‌ات
ولیکن نه اندیشم از جادویی — بجادو ندانم کف موسوی
بگفت این و برکوه پیکر نشست — چو برکوه پیل نر شیر مست
پس آنکه بزرینه در گرد روی — بر آهنگ جادو شده جنگجوی

در صفت کوند

همه شهسواران کشورگشای — همه مهروزران خورشیدرای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه — شده کوهش از کوه پیکر ستوه
جهان دید از آتش بجوش آمده — ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشنده دریای از سندروس — زده موج بر گنبد آبنوس
علمها زرین بر جم سیاه — ز ماهی علم بر کشیده بماه
همه ماه پیکر درفشان درفش — بر آن شقه‌ها از حریر بنفش
جهان سوز تیر کمان خنجر گذار — گرفته بکف خنجر زرنگار
همه گشته بر برق پیرق نمای — همه دشت بر بیرق برق زای
عقعقین عقابان زرینه چنگ — زده چنگ در چنگ پیروزه رنگ
چو بجنبد ثعبان بجاده لب — ز یاقوت پیکر ز مرجان عصب

جهانجو چو دریای آتش بدید ... دمی آتش افشان ز دل برکشید
برآشفت بر سولک باد پای ... چو دریای آتش درآمد ز جای
خدا را باسماء اعظم بخواند ... عنان در زد و بور سرکش براند
در آتش جهانبان ز هم کرد جوش ... گذر کرد از آتش سیاوش وش
چو بگذشت آتش سر سرکشان ... ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین خواند بر کردگار ... پس آنگه روآورد سوی حصار
زناگه برآمد یکی تیره ابر ... خروشان چو شیر و غریوان چو ببر
هم اندر زمان برق جستن گرفت ... دل خسته شه تنگ شستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار ... یکی دیو بنیاره مانند مار
تنش چون شب تیره روزان دراز ... برون کرده دندان خویش گراز
چو پیلی شده بر پلنگی سوار ... بدستش سیاه اژدهایی چو غار
دو چشمش بر آن شاه سامی فتاد ... درآمد بسوی شهنشه چو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار ... بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند ... پس آنگه زمین کوب را پیش راند
کیانی کمان را درآورد زه ... برآمد ز تیر فلک بانگ زه

حذیکی

خدنگی برآورد بگشود دست — کمانرا بمالید و بگرفت شست
چنان زد بر آن پیل پیکر پلنگ — که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ
چو جادو بدید آن کف موسوی — بر و بسته شد سر بسر جادوی
ز پشت دو کوه پیکر بجست — بکوه گهرکش درآورد دست
برآورد که پارهٔ همچو باد — بیفکند بر شاه فرخ نژاد
ملک چون بدید آن گران سنگ سنگ — بجست از کنار و ربسان پلنگ
بهامون درآمد ز بالای هیون — برآورد آن ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه ژند ژند — سر و دوش و دستش بصحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر — ملک آفرین خواند بر دادگر
پس آنگه بزرینه دز رخ نهاد — بشه رخ شه چرخ را رخ نهاد
یکی کوه دید آسمانش کمر — بایوان کیوان برآورده سر
ره کهکشانش ره کهکشان — سرش سر بسر بر سر کهکشان
بر آن قلعهٔ همچو نیلی حصار — نگرده بر و مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان — ببامش زحل کمترین پاسبان

بر و برج کیوان یکی کنگره ... نهم طاق چرخش یکی پنجره
فراز نهم منظرش رزمگاه ... حریم ششم غرفه اش بزمگاه
شه طارم چارمش پرده دار ... یزک دار بهرام خنجر گذار
فلک نقشی از طاق ایوان او ... طلایه مه و مهر دربان او
مرا نیز از یاقوت بر کرده سر ... ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
ستاده ببام آزری پیکری ... بر آورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر ... ز بالای که رخ نهاده بزیر
چنان بر شه شیر دل حمله برد ... که شیر سپهر از نهیبش بمرد
نرفت از شه خسته دل هوش دل ... سروش‌ش فرو گفت در گوش دل
که هش دار کان پیکر مانوی ... طلسمست بر گنج کیخسروی
شهنشه بغرید و بگشود دست ... بزخم عمودش بهم در شکست
بنا که در آمد ز ایوان طراق ... فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز ... هم اندر زمان شد در حصن باز
ملک زاده چون قلعه در باز کرد ... بایوان کاخش علم پا زه کرد

برخش برآمد چو سلطان شرق
خور از خجلتش در عرق گشته غرق

تفرج کنان گرد آن بارگاه
برآمد چو بر چرخ گردنده ماه

خلاص دادن همای پری زاد خاقان را و گشودن گنج کیخسرو

سرایی بدید او از لاجورد
در و جار ایوان ز یاقوت زرد

چو بتخانه چین ز نقش و نگار
روان بخش و دلکش چو نقش نگار

در ایوان درختی ز زر ساخته
سر از طاق ایوان برافراخته

یکی تخت فیروزه در پیشگاه
پری پیکری همچو تابنده ماه

بگیسو فرو بسته در پای تخت
برو سایه افکنده زرین درخت

مهی غیرت شمسه خاوری
تهی رشک بتخانه آذری

شکرسوز شش از شهد شکر وشش
گهر آب از آن لعل چون آتشش

شبش خادم سنبل عنبرین
مه از خرمن طلعتش خوشه چین

بپرسید شه کای بت حورزاد
بگو کیستی وز که داری نژاد

بدینجا که آوردت ای سیمتن
چرا پای بندی بمشکین رسن

منم دخت خاقان پری زاد شام
درافتاده چون مرغ وحشی بدام

بشبگون سلاسل به بند اندرم
بمشکین رسن در کمند اندرم

مرا زند جادو و کمین برگشود / ز ایوان خاقان چین در ربود
بمکر و حیل در کمندم فکند / بزرینه در پای بندم فکند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه / بگو چون فتادی درین جایگاه
که جادو درین جای دارد قرار / نیارد چنین مرغ کردن گذار
بدین جای سیمرغ پر بفکند / سپهدار گردون سپر بفکند
برو رحم کن بر جوانی خویش / ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار / بداند برآرد ز جانت دمار
ملکزاده گفت ای مه مهربان / شب تیره ات ماه را سایه بان
مرا تا نگوئی ز جادو غمست / حسودت چنان باد کو این دمست
بشمشیر کین داد استادمش / بسوی جهنم فرستادمش
مخور غم چو مارا ازو غم نبود / که ثعبانم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهره سیمبر / بگو کز همایون چه داری خبر
پری زاده گفت ای برادر خموش / که جانم برآورد ازین غم خروش
بچین هر دو ما چون دو خواهر بدیم / ولی هر یک از یک برادر بدیم
ز اول گرانمایه خاقان چین / بزیر نگین داشت توران زمین

ازین

ازین دیر خاکی چو محمل براند — بفغفور چین مملکت باز ماند
چو زلف همایون طوطی خرام — درازست اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد — دل خسته در ورطهٔ خون مباد
تو نیز از همایون سیمین بدن — چو بیگانه‌ای از چه رانی سخن
ملک حال خود یک بیک شرح داد — که چون در کمند همایون فتاد
دگر گفت ای سرو پسته دهن — جمال تو فال همایون من
چو آن ترک سیمین بر سنگدل — چنان تنگ چشمست من تنگدل
برو راز خویش از چه پیدا کنم — و زو کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آتش ز دل بر فروخت — بتا لاله رخ را برو دل بسوخت
بلولو خشان لعل میگون نخست — که از چشمهٔ نوشش آتش بجست
زبادام گلبرگ را آب داد — بفندق سر زلف را تاب داد
پس آنگه شکرخای شیرین سخن — شکر ریخت از شهد شکرشکن
سر درج یاقوت بگشود و گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت
چه پوشیده داری ز من ماجرا — که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون بچینم برد — سوی شاه توران زمینم برد

ازین کوه سرکشش هامون رسم   دگر ره بقصر همایون رسم
رسانم دلت را ز دلبر بکام   برون آرمت همچو آهو ز دام
ملک زاده بروی ثنا گستر بد   پس آنکه ز قیدش برون آورید
زمانی نگشتند با یک دگر   رسیدند تا که بقصری ز زر
ز پیروزه دیدند ایوان چهار   درو سیمگون قبهٔ زرنگار
فکنده درو کرسی لعل فام   نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بر آن لوح سیمین بزر   که ای ماجور شاه عالی گهر
همای همایون پیروز بخت   که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت
چو زرینه در را سپنج کنی   طلسمش بفرزانگی بشکنی
چو برقبه سازی همای آشیان   فرو شو بدین پایه نردبان
که تا گنج کیخسرو آری بچنگ   برآری سر از چرخ فیروزه رنگ
بدان ای جهاندار گردن فراز   که کرد و بدست تو آن گنج باز
چو برخوانی این لوح سیمین تمام   ز ما بر تو باد درود و سلام
ملک زاده چون چشم را کرد باز   نبه بر زمین دید راهی دراز
ز مرمر درو پایها ساخته   همه خشت زرین درانداخته

فرو شد

فرو شد بآن پایه فرخنده شاه   در آن تنگنا کرد ناگه نگاه
دری دید عالی ز سنگ رخام   بر آن قفلی افکنده از سیم خام
بپا زد بازو بکشود دست   در و قفل زرین بهم در شکست
بدید آمد ایوان زرین چهار   چو بتخانه آذری پرنگار
چهل خم در و پر ز لعل و گهر   همه درکشیده بزنجیر زر
بآن هر یکی گوهری شب چراغ   در افشنده هر یک چو در شب چراغ
چو آن دید خورشید گردون رکاب   بپالا بر آمد چو ابر از نشیب
پری زاده را بر نگاور نشاند   ز جرعش در و لعل بر سر فشاند
روان در رکاب همن برجو باد   پیاده سوی کاروان رخ نهاد
پری وش چو خورشید گردون جوابر   ملک چون همایون خروشنده بر
یکی همچو بلقیس دور از سبا   یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار   یکی سایه مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه   یکی گشته چون ذره از غم ستوه
یکی مهد زر بسته بر پشت پیل   یکی بر زر از دیده باریده نیل
یکی صبحی از بام سر برزده   یکی صبح تا شام بر سر زده

یکی حوری از جنت افتاده دور یکی در جهنم ز سودا رحور
یکی چون پری خسته از دست دیو یکی را چو دیوانه در جان غریو
چنین تا رسیدند در قافله علم برکشیدند در مرحله
همه کاروان گوهرافشان شدند بپای فرس شان سرافشان شدند
چو آگه شد آن پیر پالازبار روان کرد بر شاه مهوش نثار
بخلوت درآوردشان بزم ساز فرو گفت شه زاده آن قصه باز
که این بزم که جای آرام نیست مرا جز بزرینه دژ کام نیست
سبک برنشینید ازیدر کنون کز آن کوه سرکش ببشت هیون
بهامون کشیم آن گرانمایه گنج فرامش کنیم آن همه درد و رنج
بگفت این و بر سولک که سیرین برآمد چو مه بر سپهر برین
بگفتا نشیند کند آوران شتابید بر پشت که پیکران
بهایل هیون برفکندند رخت بسرعت براندند چون باد سخت
علم برکشیدند بر تیغ کوه ز که پیکران کوه گشته ستوه
خروشان بزرینه دژ در شدند بایوان زدند اختر شدند
بهر گوشه قصری ز زر یافتند بهر کنج گنجی دگر یافتند

تفرج

تفرج کنان گرد آن بارگاه — بکشتند با شاه گیتی پناه

پس انکه بگنج اندروان باختند — ز یاقوت و زر در بپرداختند

جو شه گنج زرّینه در برگشاد — جهانرا ببشد گنج قارون زیاد

هزار و صد اشتر براز سیم و زر — دو صد اشتر بردعی بر گهر

جو عود قماری و دیبا جین — جو یاقوت رمان و درّ ثمین

جو فیروزه سبز و مشک چین — جو لعل بدخش و عقیق یمین

به پشت ستوران دریا گذار — بهامون کشیدند از ان کوهسار

شده آن هیونان البرزران — شتنا بنده در زیر بار گران

همه کوه در کوه‌ها ن نو ند — جرس برکشیده بجرخ بلند

ازان جا علم سوی هامون زدند — بسی طعنه بر گنج قارون زدند

پس انکه علمها برافراشتند — بآهنگ چین راه برداشتند

آمدن همای و سعد با زرگان بچین و آوردن پری زاد

جو سلطان انجم برآمد بگاه — زماهی مسلّم شدش تا بماه

تبیره زن از کوهه زنده پیل — بقرّس درآورده کوس رحیل

گرفته زمام شتر ساربان — فلک را جرس ناله کاروان

هیونان زرّین جلاجل چو کوه | پی گرده کوه و بیابان ستوه
نگاورنوردان چو پیل مست | بپویه ز باد صبا برده دست
پری زاده مه پیکر سیم بر | چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب | ز مشکین لب افکنده بر ماه تاب
شکر لب چو گل در شکر گون پرند | شکسته بشیرین شکر نرخ قند
بت پرنیان پوش محمل نشین | سمن بر پری زاده خاقان چین
نشسته بزرین عماری چو ماه | روان در رکابش گرانمایه شاه
بپویه در آورده هامون نورد | بکه پیکر از که بر آورده گرد
بهوی همایون همایون همای | نشانده چون باد بر بادپای
چو طاوس پر را بر افراخته | برابر بلند آشیان ساخته
بگرد عماری طوافش مدام | چو حجّاج برگرد بیت الحرام
چو در زلف شب چتر انداخته | علم بر در چین بر افراخته
پیک منزلی چنبره ساروان | همه چین بجوش آمد از کاروان
جهان ره نوردِ زمین کوب شان | خروشان درای دل آشوب شان
پدید آمد از موج زرنگار | چو رخشان مه از موج زرنگار

چو بلقیس

چو بلقیس بانی ز زرین مهد / برآمد درآمد سلیمان عهد

بخرگه درآورد و پیشش نشاند / بر مردم چشم خویشش نشاند

جهان دیده آن پارسا لار پیر / فرستاد سوی شهنشه بشیر

که اینک پری زاد خاقان رسید / چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ مشرق از گرد راه / برون آمد از چاه کنعان بگاه

خروشان برآمد سوی شهر مهد / بجولان درآمد زلیخا عهد

شگرفان برون آمدند از حرم / بصحرا زدند از شبستان علم

بایران رساندند خورشید را / نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان برآمد ببرج / گرانمایه لؤلؤ درآمد بدرج

تذروی برون جسته از چنگ زاغ / به پرواز شد باز بر طرف زاغ

گوزنی در افتاده از تیغ کوه / شده از کف زنده پیلی ستوه

پری زاده بد جفت در گلشنی / زبون گشته در دست اهرمنی

برآمد قضا را یکی تند باد / ز چنگال آن اهرمن در فتاد

مگر آهویی بر لب آبگیر / فتاده بچنگال شیری اسیر

چو بشنید بانگ زمین کوب شاه / برون جست و شد تا بآرامگاه

غزالی بسرچشمهٔ خفته بود / بروی شرزه شیری کمین کرده بود
درافتاد درچنگ آن شیر مست / ولیکن چو ربه زدامش بجست
پری زاده چون شد بر شاه چین / بطرف چمن باز شد یاسمین
گرانمایه سعدان روشن ضمیر / که بختش جوان باد و تدبیر پیر
درآیند سرایش یکی باغ بود / کزان روضهٔ خلد را داغ بود
بزد خیمه بر لب آبگیر / فکند از زبرجد کیانی سریر
درآورد شه را ببستان سرای / ترنم سرا گشته دستان سرای
چو گردون شبان شهنشاه شرق / بزیرش براقی جهنده چو برق
درآمد بایوان بازارگان / چو سوی حمل شاه سیارگان
باورنگ فیروزه گون برنشست / زیاقوت رخشنده ساغر بدست
زنوشین لبان جام نوشین گرفت / زخوبان چین زلف پرچین گرفت
بیاد همایون قدح نوش کرد / غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پری زاد حال خویش با همایون و صفت کردن جمال همای

شنیدم که طغراکش این مثال / چنین زد رقم بر مثالش سر حال
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد / برج همایون نشیمن نهاد

پری وش پری زاد را باز یافت / سهی سرو شمشاد را باز یافت

بپرسید کای جان شیرین من / بروی تو روشن جهان بین من

که بردت چو گل دسته از بوستان / که آوردت باز سوی دوستان

پری زاده بت روی شیرین سخن / سهی سرو گل روی نسرین بدن

گهربار شد لعل گوهر کشش / شکر ریز شد شهد شکر وشش

بسی دُر بالماس مژگان بسفت / پس آنکه زمین را ببوسید و گفت

که ای شاه خوبان حسن و چگل / روانبخش جان و دل افروز دل

بصد وجه روی تو گلزار جان / بصد باب کوی تو بازار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد / بجز دل ربائیت کاری مباد

مبیناد چشم تو عین کمال / مبادا ز حسن تو روز زوال

مشورا د بر نرگسنت خواب صبح / که برد آتش چهربان آب صبح

غلام قدت سرو آزاد باد / پریشانی زلفت از باد باد

حدیثم مپرس ای مه دلنواز / که چون زلف برچینت آمد دراز

شبی زنده جادو کمین برگشاد / مرا از زمین در ربود او چو باد

بزرینه دز برد و محبوس کرد / که خاکش زرست و زمین لاجورد

چگویم که دور از تو چون بوده ام ‌ ‌ ز دل غرقهٔ موج خون بوده ام

قضا را جوانی بآنجا فتاد ‌ ‌ که بختش جوان و قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا ‌ ‌ درآمد همایون همای از هوا

ز شهپر مرا سایه بر سر فکند ‌ ‌ ز قیدم برآورد و بگشود بند

چو بلبل بگلزار بازم رساند ‌ ‌ ز مردن بعمر درازم رساند

چگویم جوانی چو سرو سهی ‌ ‌ فروزان مهی زآسمان بهی

سواری چو آتش بر اسپی چو باد ‌ ‌ که چون او بمردی بعالم نزاد

فریبرز برزی سیاوش وشی ‌ ‌ سری سرفرازی سهی سرکشی

منوچهر چهری فریدون فری ‌ ‌ جهان گیر گیری سکندر دری

بلب دلستانی برخ فرخی ‌ ‌ فروزنده رایی شکرپاسخی

زر افشان عقیقی درفشان مهی ‌ ‌ همایون همای جهانجو شهی

شهی آهنین چنگ زرین کمر ‌ ‌ چو دریا گهربخش در روشن گهر

شه چرخ را رخ نهاده برخ ‌ ‌ شهان پیش اسپش فتاده برخ

علم بر رواق زبرجد زده ‌ ‌ کله گوشه بر فرق فرقد زده

خورش کمترین گوهری بر کمر ‌ ‌ مهش کهترین کوکبی بر سپر

ارم نقشی از بزمگه بزم او / قیامت نموداری از رزم او
نسب گوهی از تخمهٔ اردشیر / حسب گوئی افزون تر از زنده شیر
هنوزش ز گلبرگ ریحان نرست / هنوزش خضر آب حیوان نجست
هنوزش نیامد ز شکر نبات / بدندانش از مشک او فرباب
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ / هنوزش چمن خالی از پر زاغ
فروهشته از شاخ عرعر کمند / بشبگون رسن عرعرش پای بند
ز مشکین کلاله کلش مشکبوش / شبش روز فرسا و لب می فروش
برد شکرش آب آب نبات / زند خاک در چشم آب حیوة
اگر ز انک کیر زند پاری هوا / ورش ور زند پاری هوا
ولی با همه خوبی و دلبری / هوای تو کردستش از دلبری
زخون دلش دیده دریا شده / ز آهش فلک زیر و بالا شده
ز نعشت مگر نسخه یافتست / که روی از مه و مهر بر تافتست
نشانت تو جوید بهر کشوری / خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی خطا رخ نهاد / چو مشکین کمندت بچین اوفتاد
کنون از دو عالم طلب کار تست / چو باد بهاری هوادار تست

دلش مشکن اکنون که زلفت شکست بدست آرش امروز کاید بدست
نشاید کزو بازگیری نظر که چشم و رخت برد ازو خواب و خور
دل و دین بسوی تو بر باد داد چو هندوی زلفت بر آتش فتاد
غریبست و از رحمتت بی نصیب اگر رحمت آری نباشد غریب
سخن هرچه زین گونه دانست گفت گهر هرچه زین سان توانست سفت
دمش در ته مهر پرور گرفت مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد گوش بنوشین سخنها او داده هوش
نه از حال شهزاده آگاه بود دلش با وی و دیده بر راه بود
که تا کی بنوران زمین او فتد بایوان فغفور چین او فتد
که کاه گمانش هم از گرد راه خبر کرده بردند از احوال شاه
ولی آشکارا نمیکرد راز نمیگفت با هر کس آن نکته باز
به پیغاره گفت ای مه مهربان دلم را روان بخش و تن را روان
دگربار ازین سان سخنها مگوی وزین بس درین راه بیهده مپوی
خرد هرچه بندد او را ببند وزین هیچ نگشایدت لب ببند
زبادام چشمان ببسته دهن چگویی که بی مغز باشد سخن

اگر چون قدش عرعری برجاست — مگو زانکه بر کار ما نیست راست

وگر کاکلش عنبر افشان بود — سخن گفتنم از وی پریشان بود

وگر زانک مو میسکافد بتیر — بموی کمان ابرویش بر مگیر

مرا زان چه کو خسروست یا گدا — همایون نپرد به پر همایی

کمانی چو ابرویش اگر کین ندید — کمانم بابرو نشاید کشید

بمردی گرفتم که رویین تنست — نه آخر کنون در چه بیژنست

چو بیژن اگر با تو همره فتاد — سرش بر نه اکنون که در چه فتاد

گرفتم که سلطان مصرست نیز — نباشد چو یوسف بر ما عزیز

تو گر عاقلی همچو دیوانگان — مکن آشنایی به بیگانگان

بیا تا یک امشب برآییم شاد — ز دوران گیتی نیاریم یاد

بخواهیم جز کنج خلوت وطن — نگوییم جز قول مطرب سخن

بگفت این و جام عقیقی بخواست — که بی باده کار طرب نیست راست

باو داد کین جام می نوش کن — همه رنج و سختی فراموش کن

پری زاد بگرفت و می درکشید — پس آنگه مغنی نوا برکشید

به پرده سرا بانگ برده سرا — درافتاده در سر می جان فزا

پری چهرگان در می آویختند | زدند آب و آتش بر انگیختند
چنین تا برآمد ز بلبل نفیر | برآورد مرغ سحرخوان صفیر

رفتن همای پیش فغفور چین و دیدن همایون

چو برزد علم خسرو چین ز زنگ | برون آمد آینهٔ چین ز زنگ
سرو سروران شاه شامی نژاد | بطرف گلستان درآمد چو باد
بدریا بر کوه هم برنشست | کمر بسته چون کوه و تیغی بدست
جهانگیر چون شاه سیارگان | شتابنده با پیر بازارگان
بآیین و برسم فریدون جم | بر ایوان فغفور چین زد علم
یکی بارگه دید سر در سپهر | درفشنده از روی سیمین چو مهر
سراپردهٔ بر کشیده بماه | زده تخت فغفور بر پیشگاه
ستاده شه خلخ و کاشغر | یک آماجش از پیشگه دورتر
چو حسال و قیصر دو صد بنده پیش | بهر جا ز حیرت سر افکنده پیش
دو رویه غلامان زرین کلاه | زده صف بگرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشور خدای | برسم غلامان ستاده بپای
جهانسوز ترکان با دورباش | زده بر فلک نوبه دیرباش

سرای

سرای وشاقان مجلس فروز / گهی عودساز و گهی عودسوز
ترنم سرایان ترنم سرای / خروشان صراحی پرده سرای
گره گیر مویان نسرین بدن / ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
شکرلب شگرفان شیرین خوقند / برافکنده بر مه شکرگون برند
روان کرده می در بلورینه جام / بگردش درآورده ساغر مدام
نشسته شه چرخ بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین / مرصع ز یاقوت و دُرّ ثمین
درآمد همای از درِ بارگاه / ز گوهر بسر برنهاده کلاه
بخدمت زمین هفت جا بوسه داد / ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد
که شاها پرستار بادت جهان / سر افکنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد / خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب / بلند از تو دیهیم افراسیاب
پس آنگه برافشاند بر شهریار / طبقها گوهر بر پسم نثار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر / ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه / در آن خیره گشتند شاه و سپاه

چو آن پیل تن پیش شه رخ نهاد | سبک شاه فرخ رخش بوسه داد
ببوسید دست شه و پای تخت | بپرسید شاه فروزنده بخت
که سعدان بگو کین جوان از کجاست | که سروی چنین راستی را بخواست
زمین را ببوسید سعدان پیر | ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد | زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوتگهت | فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر کشورگشای | پدر بر پدر شاه و کشورخدای
که چون دور گردون بخیمه دواند | باقصای شامم برا در نماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان | برون رفت و ماند از وی این نوجوان
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد | مرا و را سفر اختیار اوفتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه | کمر بست و آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشود | فرو خواند آز او بیش هرچه بود
ز حال پری زاد سیمین عذار | ز زند و طلسمات و زرین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش | سر از طاق گردون برافراختش
ملک زاده از باده شوق مست | چو بدری بصدر ملک بر نشست

شهش جام می داد بنشاندنش   بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد   بمنشور و گنجش بسی وعده داد
پس آنکه چو جم جام بر داشتند   ز زرّین قدح کام بر داشتند
نواساز مستان نوا بر گرفت   بزد چنگ و بربط به بر در گرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش   پرده سرا در فکنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام   چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در نقلدانهای سیم   بجای شکر لعل و دُرّ یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر   زده دست مه پیکران بر کمر
کشان گشته در پای شوخان شنگ   سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنّی بمالیده گوش رباب   بگردش درآورده ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شه زاده می   زده چنگ ناهید در نای و نی
شکر خنده ترکان آتش عذار   گرفته بکف مجمر زرنگار
بسر بر شده دود دل عود را   زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقین و بانگ سرود   لب لعل ساقی و آوای رود
زجان حریفان ربوده قرار   ز دست ندیمان برون برده کار

پری چهره کان پیاغ مل بدست — سمن عارضان دسته گل بدست
زهر گوشه سروی خرامان شده — زهر برج ماهی زرافشان شده
بهر جانبی سر فرو برده مست — پیغما دلها برآورده دست
بهر گوشه ترکی خطائی نژاد — فکنده بچین زلف زنگی نهاد
مهی آتشین چهره پیاغ بکف — بتی عنبرین طره مجمر بکف
سبک روح ترکان نازک میان — شده سرگران از شراب گران
بت مست در پاغ آونخته — قدح رفته از دست و می ریخته
مه ساقی افتاده مست و خراب — شده نرگس جادویش مست خواب
اثر کرده در شاه دلداده می — برآورده گلنار رخش از باده خوی
می از چنگ نوشین لبان کرده نوش — بچنگ ترنم سرا داده گوش
چو نرگس سرافکنده مست و خراب — شده نرگس جادویش مست خواب
می دوست کامی بکف بر نهاد — ننوشید و انگه زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و بر پای خاست — روان شد چو سروی خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه — که تا رخ نهد سوی آرمگاه
زناگه پدید آمد از پیش طاق — تنی چون مه از لاجوردی رواق

بهشتی

بهشتی روان بخش طوطی خرام ‌ ‌ ‌ بهشتی مثال قیامت قیام
قصب پوش ماهی بطلعت چو روز ‌ ‌ ‌ قصب بسته بر ماه گیتی فروز
نموداری از خلد عنبر سرشت ‌ ‌ ‌ برفتار طاوس باغ بهشت
جهان چون خرامنده سرو چمن ‌ ‌ ‌ درفشان چو رخشان سهیل یمن
مهش در شب تار و آتش در آب ‌ ‌ ‌ سمن برگ در مشک و در مشک تاب
شکسته سمن عارض سیم بر ‌ ‌ ‌ تنک شکر ز رخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لبان جانپناه ‌ ‌ ‌ نمک دانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش چو هاروت جادو فریب ‌ ‌ ‌ ربوده ز جادوی بابل فریب
تذروی ز غبغب مطوق شده ‌ ‌ ‌ ترنجی ز بلنجش معوق شده
غزالی غزاله غزل گوی او ‌ ‌ ‌ ز بران شده صید آهوی او
شبش سایه بان بسته بر طرف ماه ‌ ‌ ‌ زده حلقه بر مه دو مار ستبار
روان گشته آب از چه بابلش ‌ ‌ ‌ حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندی بر چینش پرچین شده ‌ ‌ ‌ سر افکنده بر چین و در چین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند ‌ ‌ ‌ شکسته بشیرین شکر بر رخ قند
کشیده کمان بر قمر ابروش ‌ ‌ ‌ ستاده پری زاده در پهلوش

درخشان دو رخشان جو شمس و قمر / درفشان دو لبشان جو شهد و شکر
برفت از خبر شاه گیتی گشای / برون شد ز دست و درآمد ز پای
بدانست کان سرو گلچهر کیست / بت نوش لب ماه بی مهر کیست
همایون بت روی مه پیکر است / که با وی پری زاد سیمین بر است
جو چشمش بر آن حور پیکر فتاد / جو سیمین ستونی ز پا در فتاد
جو بگذشت یکساعت آمد بهوش / ز ماهی برآورده بر مه خروش
ز سودای جانان فغان در گرفت / دل از جان شیرین خود برگرفت
نظر کرد و بر غرفه پیشش ندید / طلب کرد و بر جای خویشش ندید
کله جون مه از مهر بر خاک زد / ز حسرت گریبان خود جاک زد
ز سوز جگر آتشی بر فروخت / نهم اطلس سبز جرخی بسوخت
جو آمش برین نه تتق کله بست / طبقها پیروزه درهم شکست
دلش باز میداد سعدان بسی / کزو مهربان‌تر نبودش کسی
جو سعدان پرش بسی پند داد / غریوان بآرامگه رخ نهاد
جو زلف همایون فرازش برفت / ز خون جگر آب کارش برفت
بگریه دل سنگ را آب کرد / جهانرا ز دل عرق خوناب کرد

جو سنبل

چو سنبل قدش راستی خم گرفت ❊ ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

عاشق شدن همایون بر شاهزاده شامی همای

همای همایون چو پر بر فراخت ❊ نشیمن در ایوان فغفور ساخت

ز کار آگهان خادمی نامور ❊ خبر برد سوی همایون گهر

که شهزاده مهمان شاه آمدست ❊ عطارد بایوان ماه آمدست

پری زاده گفت ای بت سیمتن ❊ شه دلفروزان چین و ختن

بیا تا برآییم بر قصر شاه ❊ تفرج کنیم اندر آن بزمگاه

نهانی نشینیم بر طارمی ❊ بخلوت برآریم با هم دمی

که خورشید شامی شه می پرست ❊ بیاد لبت باده دارد بدست

شه شرق فغفور گردون جناب ❊ نشستست بر تخت افراسیاب

ز کیخسروانی که برخاستند ❊ بدین گونه بزمی بیاراستند

همایون چو بشنید بر پای جست ❊ روان گشت چون سرو کشا که مست

ولیکن نباید که بیند کسی ❊ کزین معنی اندیشه دارم بسی

برفتند باری چو کبک از دره ❊ زدند از حرم خیمه بر کنگره

چه دیدند بزمی چو خلد برین ❊ وزان ماه رویان چون حور عین

خروشان ملک‌زاده چون پیل مست / برون رفته از دست و ساغر بدست
برآورده خوی ماهش از ناب می / ز لعل لبش ریخته آب می
زمی مشک بر ارغوان بیخته / بموی دو صد زنگی آویخته
بکرد گل از سنبلش سلسله / زده حلقه بر مشتری سنبله
چو کوهی کمر بسته بر شاخ سرو / بمی شسته لب چون خروشان تذرو
کله کج نهاده چو فرخاریان / میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو مه در برش آسمانی قباه / چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری / کشیده کمان بر مه و مشتری
همایون چو آن لاله رخ را بدید / چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و از دل در آتش فتاد / چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری برست / بخون جگر برگ خیری نشست
سهی سروش از غم چو خنجر بماند / چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخیری بدل کرد گلنار را / بخون در نشاندن دو خونخوار را
دو برگ گلش گشته زرنیخ پوش / دو جزعش دو کان جواهر فروش
بلولو خراشیده عناب را / بفندق تراشیده مهتاب را

درست

درست پرخش از زرّ جعفری بصد وجه سرمایهٔ زرگری
بطارم ز خلوت سرا برد مهد ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
پری زاد را گفت کای پرفریب جگر دی که بروی ز جانم شکیب
بیکدم بر آتش نهادی مرا بافسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی ز غم در دلم آتش افروختی
رهی پیشم آمد که پایانش نیست فتادم بکاری که سامانش نیست
باین غم تو ام رهبری کردهٔ ز جانم درین ره بری کردهٔ
ولیکن چه درمان خود کرده‌ام خطا کردم ار نیک بد کرده‌ام
شدم صید شیر افکنی شیرگیر که از صید شیران ندارد گزیر
همان دم که چون مه ببام آمدم چه گویی چو ماهی بدام آمدم
چو بر مه فکندم ز عنبر کمند چه افتاد کافتاده‌ام در کمند
ندارم برون از تو فریادرس کنونم درین ورطه فریادرس
بفرما که گویی حبیبم کجاست چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پری زاد گفت ای بت حورزاد ز مهر رخت چشم بد دور باد
پری چهره ماهی که دلدار تست مخور غم که او هم گرفتار تست

منه درد بر دل که دردت مباد ... جگر گرمی از آه سردت مباد
که گر مرغ باشد بدام آرمش ... وگر صبح گردد بشام آرمش
چو او را جز اندیشه ات پیشه نیست ... چه اندیشه داری که اندیشه نیست
چو مشکین سلاسل پریشان مباش ... چو مهر از جگر آتش افشان مباش
کنون باده برکار ما رخت نست ... که بر جان ما گرد غم سخت نست
بیا تا بمی شاد داریم دل ... ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ را جان شیرین نهیم ... بتلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را ... نگارستن شمع نوشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست ... ز می خون چشمان پر خون بخواست
سمن بر بتان در می آویختند ... سمن بوی اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند ... طرب می فزودند و میکاستند

خطاب کردن همای با شمع و زاری کردن با او

چو بنشست شمع زمرد لگن ... بخورشید چهره عروس ختن
شه مشتری روی خورشید رای ... مه مهرپرور همایون همای
قد طوبی آسا ز غم خم زده ... دمش دم ز دود جهنم زده

زسودای

92

ز سودای جانان بجان آمده
ز افغان دل در فغان آمده

نهاده یکی شمع سوزنده پیش
سر افکنده چون شمع در پای خویش

شب تار و امیدش از روز نه
بجز شمع هیچش جگر سوز نه

چو پروانه افتاد در پای شمع
ز سوزندگی گشته همتای شمع

ز بس کز دل خسته آتش فروخت
بر و شمع سوزنده را دل بسوخت

چگویم که آن لحظه چون میگریست
که با شمع میگفت و خون میگریست

که ای تابناک اختر انجمن
سرافراز گردن کش تیغ زن

تو بی قایم اللیل شب زنده دار
گر امشب بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو بر پای باش
به بالین من پای بر جای باش

ز سوز جگر تا گزیرم چو تو
دمی گر بسوزم بمیرم چو تو

تو آن برق زن برق بارقی
که شب تا سحر در تب محرمی

چو لاله همه خون دل میخوری
از آن رو چو سوسن زبان آوری

فروزنده سرفراز منی
درازی بغایت بر از منی

شب افروز شب زنده داران تویی
چراغ دل و نور یاران تویی

چو از آتشت کار دل در گرفت
دل آتشین کارت از سر گرفت

بآتش زبانی مده سر بباد
که کار تو با آب خشم اوفتاد

اگر رشته جان بسوزد ترا
دل آتشین بر فروزد ترا

در آن سوز دل گویی این نکته باز
زبانت ببرّند مردم بگاز

زنند آتشت در دل و تن زنند
نشانند بر نطع و گردن زنند

مزن دم که وابسته یکدمی
جو دردم بسوزی جرا خرّمی

توان سرفراز سر افکندهٔ
که سر باختی و جنین زندهٔ

ترا حکم بر جان پروانه هست
که جندینت پروانه در خانه هست

جو پروانه داری بکو روشنم
که در بزمکه میر مجلس منم

بپروانه نور از تو کیرد جراغ
ولی هست پروانه را از تو داغ

ترا جون نظر میکنم روشنست
که خون سیاوش در کردنست

جو ضحّاک کشتی بعالم علم
ولی دم زنی مردم از جام جم

درفشا درفش از برافراختی
ز آتش جرا تاج سر ساختی

تو ضحاکی و مارت از دوش خاست
ولی هست از جشمهٔ نوش خاست

مزن دم که خود خون خود میخوری
مکش سر که خود آب خود میبری

جو فرهاد در عشق شیرین بمیر
وکرنه برو ترک شیرین بکیر

چو مجنون بسودای لیلی نهار — چو خسرو بر و جان شیرین بباز

تو کافوری و خادمت عنبرست — عجب جوهری کاتشت درخورست

زنی دم ز خلوت نشینان شام — که بر روی سجاده داری مقام

صوامع پر از گریه و سوز تست — پر از دود و آه جگرسوز تست

ترا تا که در کنج مسجد نشاند — مرقع که داد و که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین منوش — برهنه روی دلق شمعی مپوش

گرانی که پروانه میخواندت — که بر روی سجاده بنشاندت

برو گریه و سوز بر خود مبند — برین گریه و اشک گرمت بخند

گهت میفروزند و گه میکشند — گهت مینشانند و گه میکشند

ترا چون سر و کار با آتش است — دل آتشینت با تش خوش است

گر آتش بجان باز گیری رواست — ور از آتش دل بمیری رواست

کشی خنجر تیز و پوشی کفن — زبان آوری سرکشی بی سخن

گرت ساختند از چه روسوختند — بکوبیت کشیدند و بفروختند

ترا با خور و خواب نبود سری — مرا با تو پروای خواب و خوری

شبم با تو دود افکن و روزه — که دود افکنم بوده تا بوده

چه مرغی که بی بال گیری هوا | ولیکن چو بلبل نگیری نوا
اگر پر برآری پرت بر کنند | وگر سر برآری سرت بر کنند
تو آن به نشینی که تا جا نشینی | زدی راستی را دم از راستی
مگو سرّ پروانه را پیش کس | که پروانه روشن تو خواندی و بس
شهان را از آن محرمی در حرم | که شب زنده داری و ثابت قدم
گهی دم ز کافور عنبر زنی | که از روشنی لاف جو سر زنی
چه خوش درگرفتست کارت بسام | ولیکن بمیری بیک دم ببام
بشامت کشند و بامت کشند | وگر سرکشی از تنت بر کشند
نشانند بر روی نطعت ببزم | کشندت ولیکن بهنگام رزم
از آن تا سحر خون دل میخوری | که با آتش دل بسر میبری
هوا بر سرت زد برهنه مخیز | سرت شد بباد آب گوهر مریز
بباز ار زارت برآویختند | بکاشانه بردند و خون ریختند
تو این رشته کرم کی خورده | که با رشته عمری بسر برده
چه بندی بیک رشته چندین امید | که مردم بلرزی چو از باد بید
چو پروانه در پیش میرد ترا | دو دانگ دامن بگیرد ترا

ترا خود

ترا خود سر مهر دارم که نیست / دلت مهربان هم نخوانم که نیست
ولیکن تو هم پای بندی چو من / که گریی و بر گریه خندی چو من
در از دیده در دامن افشانده / ولی پاک دامن کجا مانده
درین بود کز گوهری شمعدان / زبانه زد این شمع آتش فشان

آمدن همای ببارگاه فغفور چین و رسیدن بکوکبهٔ همایون

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع / شب تیره را کرد گردون وداع
هوا لاف سرچشمهٔ نور زد / زمانه دم از گرد کافور زد
درآمد ز در خادمی همچو ماه / شتابان ز ایوان فغفور شاه
که برخیز و منشین ز پای و بپای / بکه کوهه خاره سم رو برای
که شه عزم نخجیر دارد کنون / بزرمت زند خیمه از چین برون
شهنشه روان گشت و گفتا رواست / چو فرمان فغفور فرمان رواست
بادهم برآمد چو سلطان شرق / بایوان شه رخ نهاده چو برق
زناگه ز هر سو برآمد خروش / ز خوبان چین چین درآمد بجوش
ز هر سو شتابان پری پیکری / ز هر گوشه تابان قمر منظری
برون آمدند از حرم دختران / چو از قبهٔ زرنگار اختران

مه مهربان شاه خوبان عهد بکه کوب که گر مه پرست مهد
روان گشته در مرکبش مه‌رخان جهان در رکابش شکر پاسخان
کله دار ترکان زرین کمر کمربسته بر کوه سیمین زرر
قصب پوش خوبان شیرین جواب قصب بسته بر گوشه مهتاب
برافکنده زلفان خورشید روی بچوگان شب گون ز شب برده گوی
خوآیین نگاران گلچهر چهر کشیده بآیین م تیغ مهر
صنوبر خرامان بغلطاق پوش پری وش بتان بغلطاق پوش
یکی همچو خور تیغ زرین بدست برانگیخته رخش چون پیل مست
یکی همچو گل در کفش دورباش زده نعره کز پیش ره دور باش
یکی بر قمر بسته مشکین پرند یکی بر خور افکنده میگون کمند
یکی بر سمن سوده مشک سیاه یکی نافه افکنده بر طرف ماه
ملک چون بدید آن پری چهره را مه عالم افروز بی مهر را
دلش چون کبوتر پریدن گرفت ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پرشکن بپیچیده چون مار بر خویشتن
نقیبان برو نعره برداشتند ز هر سو برو دیده بگماشتند

بسادور

35

بسا دور باشش که بر جان زدند … چو سرگشته گویش بچوگان زدند
که از ره برون شو که راه تو نیست … برین عرض که جایگاه تو نیست
بناکام شه‌زاده مرکب براند … زره بار یوز یکسو جهاند
ز هوشی که تن را بدارد بپای … نه عقلی که هوشش بماند بجای
نه روئی که از وی گزیند کنار … نه رایی که بی روش گیرد قرار
بپرسید خسرو که شیرین بعهد … کجا می‌بریدش نه کانه مهد
فرستاده شاه گفتا خموش … که اینجا نه جای قرار است و هوش
بیک منزلی دخت فغفور چین … یکی باغ دارد چو خلد برین
مر او را سمن زار نوشاب نام … درو ساخته قصری از سیم خام
شده خاک خاک وی آب حیوة … نباتش برآورده شور از نبات
چو آید بهاران در اردیبهشت … لب کشت گردد چو باغ بهشت
بسوی گل و وصل فصل بهار … شود کبک جنگی و نائی هزار
همایون طوطی خرام از حرم … برافرازد از بام کاخش علم
دو هفته بر آنجا بر آوای چنگ … کشد باده یکهفته در پای چنگ
غزل خوان غزالان بران دشت راغ … سرایان سرایی تذروان باغ

کهی در هوای ربا چین برند   کهی بر سمن برگ و نسرین چرند
کهی چنک بر ساز بلبل زنند   کهی چنک در شاخ سنبل زنند
کهی بر لب رود ساغر کشند   کهی رود سازند و می در کشند
بخلوت کهی عزم صهبا کنند   بزینت کهی طوف صحرا کنند
دو هفته مه ان شاه خوبان دهر   پس از هفته باز کردد بشهر
سمن بر تنان در رکابش چو ماه   رخ آرند دیگر با را مکاه
کنون روز عیشست و فصل بهار   که خلوت و باده خوشکوار
روان شد ز چشم فلک چو خون   که می آمد از کار او بوی خون
بر آورد سوزنده آهی ز درد   بنالید پنهان و پید انکرد
ز سرچشمه دیدکان خون براند   پس انکه روان کشت و کلکو براند
چو باد بهاری سلیمان عهد   بایوان فغفور چین برد مهد
کیانی بساط ملک بوسه داد   چو اشک روان بر زمین بوسه داد
ملک آفرین کردش و خواندش   عقیقین بمشش داد و بنشاندش پیش
که این باده بر قول مطرب بنوش   زمانی بپرده سرا دار کوش
که ده روز رو سوی صید آوریم   بسا کا هوانرا بتیغ آوریم

هم امروز عزم تماشا کنیم — به بنگ آختر آهنگ صحرا کنیم

رفتن فغفور و همای بنخجیر و کریختن همایون و رفتن بقصر همایون

رسمین بران جام می خواستند — قدح نوش کردند و برخاستند
کسی کو شود صید شیر افکنی — کرفتار آهوی خنجر زنی
بصحرا خرامد باهنک صید — جو آهوی وحشی در آفتد بقید
برآید کمان ابروی از حرم — زند بر دل نازکش تیر غم
کوزنی فرود آمد از کوهسار — برو باه بازش کیرد شکار
جران کوری از دشت سر بر زند — جو بهرام کورش بنخجر زند
کند عزم نخجیر جون شیر مست — شود کشته آهوی شیر مست
جو پروای صیدش بود پادشاه — جه پروای باغش بود یا بهار
دلی هرکه بر تخت زرین بود — جه آکه ز درویش مسکین بود
شبی کو بود خفته بر تخت جم — ز بیداری باسبانش جه غم
جوانی که بنود بر نخجی اسیر — جو اندیشه دارد ز بیمار پیر
بفال همایون شه کامیاب — برون آمد از کاخ افراسیاب
خرد وش تبیره بر آمد بماه — جهان شد ز کرد سواران سیاه

برآمد غو کوس و آواز نای — درافتاد گردون سرکش ز پای
علم برکشیدند لشکرکشان — درفشنده شد خنجر سرکشان
تو گویی ز بس شقه‌های درفش — بپوشید گردون حریر بنفش
ملک را بصحرا کشیدند رخت — نهادند بر کوهه پیل تخت
شه چین ز خلخ با آیین جم — ز خرگه بنخچیر که زد علم
روان در رکابش مه کاشغر — جنیبت کشش خسرو باختر
همای همایون بر اسب سیاه — به پرواز بر طرف نخچیرگاه
بگردون برآمد غو طبل باز — بهامون رخ آورد صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخچیرگیر — گشوده کمین خسرو شیرگیر
پلنگ افکنان خنجر افراخته — جهان از هژبران بپرداخته
عقابان ز سر سو شتابان شده — تذروان شکار عقابان شده
سر گور در چنبر سرکشان — دل ببر زخون زیر خنجرکشان
شده دامن کوه پرخون درنگ — گرفته زمین رنگ خون پلنگ
سیه گوش بر آهوان گشته چیر — شده آب شمشیر در حلق سیر
هژبران اسیر دلیران شده — پلنگان گرفتار شیران شده

زخون

ز خون گوزنان همه کوه لعل — ز سمّ سمندان همه دشت نعل

شهنشاهی از آهوی چشم یار — نمی بود بی آهوانش قرار

ز سودای آن نرگس شیرگیر — نمی بودش از شیرگیری گزیر

ز تشویش آن تاب داده کمند — ز دستش بصحرا فتاده کمند

سواران چو فارغ شدند از شکار — علم برکشیدند در مرغزار

ملک زاده چون آهوی پای بند — به پیچید و خود را ز پا در فکند

که شاها بجانت که مردم ز درد — بنخچیرگه جان سپردم ز درد

به پرسید شه کز چه داری الم — زمین را ببوسید و گفت از شکم

ندانست خسرو که دردش ز چیست — دل آتشین و آه سردش ز کیست

چه داند کسی کو ز دل غافلست — که بیماری بی دلان از دلست

بفرمود کامشب درین جای باش — درین لاله زار دل آرای باش

ولی چون سپیده برآرد نفس — بجنبش درآرند مرغان جرس

برانگیز تگ ران که در بارسی — ز تخت ثری در ثریا رسی

پس آنگاه بیرق برافراختند — بنخچیرگاهی دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو ماه — شکار افگنان می بریدند راه

چو زان جایگه رخت بر داشتند
ملک را بران دشت بگذاشتند

چو برق درخشنده از جای جست
بکه پیکر خاره سم بر نشست

بباغ سمن زاد ره برگرفت
دل از شاه و نخچیرگه برگرفت

بهر لاله زاری که در میرسید
ز دل بوی خون جگر می‌شنید

بهر چشمه ساری که در میگذشت
بسا کاب چشمش ز سر میگذشت

بهر کوه کو کوه پیکر براند
بر آن کوه از دیده گوهر فشاند

هر آن لاله را کو ورق برگشاد
ببوسید و بر چشم پر خون نهاد

نسیمی کز آن گلستان می‌وزید
ازو مژدهٔ دلپستان می‌شنید

چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد
بباغ سمن زاد پرواز کرد

جهان شد چو شاخ صنوبر ز راغ
روان شد چو سرو خرامان بباغ

ببوسید برگ گل و یاسمن
چو گل چاک زد از هوا پیرهن

چنین تا بقصر همایون رسید
چو بلبل بنالید و دم در کشید

بر افکند بر بام طارم کمند
بر آمد چو مه بر سپهر بلند

نواگر یکی پاسبان دید مست
سر افکنده در پیش و چوبک بدست

ملک زاده در جست و پایش گرفت
پس آنکه بزد چنگ و نامش گرفت

جنان

جنان سخت بفشرد کو جان بداد بزیرش فکند از هوا هیچ باد
بیامد بنزدیک پرده سرای شنیدم (ازو چو) بانگ پرده سرای
بایوان درافکنده مستان خروش برآورده نوشین لبان بانگ نوش
بزد چنگ و چوبک بکف در گرفت خروس سحرخوان فغان در گرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس بنالید چون مرغ شیرین نفس
چو در چوبک پاسبان چنگ زد بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
بآهنگ چوبک زن نغمه ساز بزد راستی نوبتی از حجاز
چو او لهجه پاسبان در گرفت خروس سحرخوان فغان در گرفت
چو در طارم افکند سازش خروش ترنم سرا شد سرا خموش
دگر باره سازی بقانون بساخت نوایی حزین از همایون بساخت
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد ببام حصار این غزل ساز کرد

غزل گفتن همای بر قصر همایون بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمعست و پروانه دل هوای تو گنجست و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ نه بستم طمع در میان تو هیچ

اگر صبح دعوی کند صادقست / که بر مهر رویت چو من عاشقست
وگر آفتابست روشن به بین / که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر / که خود را توان بر تو بستن بزر
مرا بی سر زلفت آرام نیست / برون از تو دلرا دل آرام نیست
ولی چشم مست تو گوید که هست / گواهی نشاید شنیدن ز مست
دو چشم تو ای لعبت مانوی / دو بیت سیاهست در مثنوی
دهان تو همچو میان نیست هست / وگر زانک گوئی چنان هست هست
درفشان عذار تو در شب چراغ / درفشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل / لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلف تو هندوی عنبرفشان / دو لعل تو طوطی شکرفشان
فریبنده جادوت مخمور مست / بر آشفته هندویت آتش پرست
حبش را ز هندوی زلف تو داغ / مقیم آهویت خفته بر طرف راغ
دلاویز مویست با مشک ناب / دل افروز رویست با آفتاب
چو افکند زلف تو بر آب شست / چرا همچو هندو بر آتش نشست
دلم کین همه فتنه انگیختست / ز زلفت بموئی درآویختست

کمانی چو ابروی سوخت که دید / که وسمه کمانش نیارد کشید

ببالات مانند سهی سرو راست / ولی قامت راستی را بلاست

دل تنگ من تنگنایی خوشست / درو خوش نشین فردا که جایی خوشست

وگر در دل تنگ من جای تست / چرا ملک جان جمله یغمای تست

سر زلفت آشفته حال از چه روست / که ما را دل خسته در بند اوست

چه چشم تو فتنه است کو خفته باش / ز روی تو کو آب گل رفته باش

چرا چشم مستت بمحراب شد / که در طاق محراب در خواب شد

تو گویی که در نرگست آب نیست / که مستست و در خورد محراب نیست

چو ابرو سر حاجبی داردت / که پیوسته سر سوی گوشش اردت

چرا حال آن زلف مهوش تو / پراکنده گفتست در گوش تو

دلم قامت زان تمنا کند / که آتش همه میل بالا کند

میان تو همچو دهان هیچ نیست / ترا یا کمر در میان هیچ نیست

شب تارت آشوب مشک تتار / ز هندوت صد شور در زنگبار

نسیمت ز چین شب رفته بوش / ببازار چین گشته عنبر فروش

دران زلف شوریده پر شکست / همه هندویانند آتش پرست

ترا زان سر فتنه انگیز بست — که چشم تو در عین خونریزیست
خطت مشک سا بست و خد مسک نوش — رخت دلفروز و لب می فروش
بدریای عشق تو دردانه دل — ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دستم ان زلف سرکش فتاد — از و جان من در کشاکش فتاد
قدم زان کمان باشد و دل چو تیر — که تیر و کمان باشدت دلپذیر
برون آی و بر چشم من تکیه ده — که سرو سهی بر لب چشمه به
تو ترکی و خال تو هندو چراست — که از هندوان ترک تازی خطاست
ترا طره در عین طراریست — از آن رو که کارش سیه کاریست
شبت کرد خورشید عالم فروز — حبش تاختن برده بر نیمروز
مکن بر خطا پیشش بر چین زرنگ — برون آ چو آینه چین ز زنگ
شبت را مه و مهر در چنبرست — از آن خادم سنبلت عنبرست
تو خوش باش ارت جعد بر اشکست — که پیوسته ابروی شوخت خوشست
برفتی و نقشت نرفت از خیال — که جانی و از جان نگیرد ملال
دهان تو ام در گمان افکند — میان تو ام در میان افکند
دو چشمت در ابروی زنگاریست — که پیوسته کارش کمانداریست

زچشم چو لب چشم بد دور باد   روانم ز مهر تو پر نور باد

فرود آمدن همای از بالای قصر و عیش کردن با همایون

چو دستان آن مرغ دستان سرای   شنیدند مستان بستان سرای
مه مطرب از چنگ بنهاد عود   برآمد بسوز از دل عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش   برفتند صد باره مرغی ز هوش
همایون از آن خسروانی سرود   برفت از دل تنگش آوای رود
رخش همچو گل در چمن بر شکفت   سر حقه لعل بگشود و گفت
که تا باغبان شد ترنم نواز   نیامد بخود بلبل مست باز
چه حالست کامشب چنین میزند   بجو یک ره عقل و دین میزند
مگر چون من او نیز دل داده است   دلش در کمند پری زاده است
نوا سر دم از بی نوایی زند   ولیکن دم از آشنایی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر   بود ناله زیر او زار تر
یکی گفت قمری بفصل بهار   برآورد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت از آنک درویش مست   چو درمان که کارش برون شد ز دست
یکی گفت مستست مست خراب   برآورد فغان چون نباشد شراب

دمی بر سماعش نهادند گوش | برآمد ز مرغ صراحی خروش

می تلخ در پیاغ انداختند | ز لب شور در پیکر انداختند

فلک شیشه می چو بر سنگ زد | مه چنگ زن چنگ در چنگ زد

چو او ناله ز ایوان بکیوان رساند | ملک این غزل را به پایان رساند

زمانی بگردید بر طرف بام | پس آنگه برآمد چو ماه تمام

ز روزن نظر در شبستان فکند | دلش آتش سینه در جان فکند

معین بهشتی بر از حور دید | ز بزم دگیش چشم بد دور دید

سمن عارضان چهره آراسته | سر زلف شوریده پیراسته

نوا ساز مستان نوا ساخته | ترنم بطارم در انداخته

چو مرغ سحر در سماع آمده | ولی طره شان در نزاع آمده

نوا بانگ بر نیمه مستان زده | قدح خنده بر می پرستان زده

مه دلبران شاه مه پیکران | بت گلرخان سرو سیمین بران

بر اورنگ زرین نشسته چو ماه | فرو هشته بر لاله شعر سیاه

در افکنده در زلف مشکین گره | برافکنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکر گون برند | شکر ریخته از نمکدان قند

گهی قول عشاق میکرد گوش / گهی باده لعل میکرد نوش

نسیمش گره در خم مو فکند / سر زلفش از چهره یکسو فکند

تو گویی شب تیره رخشنده ماه / پدید آمد از زیر ابر سیاه

چو شد رود زن لعبت رود زن / شد اشنک همایون دم از رود زن

بگریید چون ابر بر کار خویش / بخندید بر گریه زار خویش

که آیا مه مهربانم کجاست / دلارام و آرام جانم کجاست

چه بودی که این لحظه اینجا بدی / فروزنده شمع مجلس شدی

چو شمع آمدی در شبستان ما / برافرختی کاخ و ایوان ما

ملک را چو آن نکته آمد بگوش / دل آتشینش در آمد بجوش

برافراخت از سقف خرگاه سر / ز روزن برون کرد چون ماه سر

بخنده در از لعل شیرین نمود / در افشان لب از عقد پروین گشود

که اینک جگر خسته بر درست / بخدمت شاید اگر در خورست

گدائی بدرگاه شاه آمدست / سهائی بخرگاه ماه آمدست

برخ آرد بشام ار در آید ز بام / گزین گونه صیدی کم افتد بدام

همایون چو بوی دلارام یافت / دل خسته اش در دم آرام یافت

مهی دید چون خور ببام آمده
غزل خوان غزالی بدام آمده

همایی بمه پر برافراخته
بر ایوان مهر آشیان ساخته

پری زاد را گفت کای فتنه خیز
برو آب بر آتش فتنه ریز

چو خورشید رخشان برخش درآر
چو لعل بدخشان بدرخش درآر

بود کافتابم درآید ز بام
خرامان تذروم در افتد بدام

سمن بر پری زاد حور نژاد
برآمد ببام شبستان چو باد

بایوان درآورد جمشید را
بجان مشتری گشت خورشید را

همای همایون سلیمان عهد
چو بنهاد بر کاخ بلقیس مهد

روان مهر ماهش بجان در گرفت
سبک چون دل تنگ در بر گرفت

بسیب زنخ اندر آورد دست
دل خسته در زلف مشکینش بست

گره برگشود از قمر سا بشش
برآورد شور از شکر خا لبش

سر درج لولوش را بر گرفت
دوم جانش در لولو تر گرفت

میانش کمر میگشاد
ز لب در دهانش شکر می نهاد

بکلبرک زنخالش را میکشید
بیاقوت مرجانش را می مزید

مسلسل شبش راز مه میکشود
فروزان مهش از شب می نمود

ز ساقی و زمره دستان نواز — که آن عود سوزد که این عود ساز

شبستان بهشتی پر از حور دید — ولیکن ز محرمان دور دید

مه و مشتری گو بیا بر سپهر — قران کرده بودند در برج مهر

شرف یافته ماه از فر شاه — هلالی شده شاه از مهر ماه

گهی شاه در منزل ماه بود — گهی ماه در سایهٔ شاه بود

ز گلشان شبستان گلستان شده — ز رخشان همه کاخ رخشان شده

برین گونه تا صبحدم دم زدند — بهی خاک در زمزم زدند

برون آمدن همای از قصر سمن زار و گشتن بهر باغبان و گرفتار شدن در بند فغفور

سپیده چو زد خنده بر کار شب — ز آفاق بربود زنگار شب

همای از شبستان برون زد علم — بطرف چمن شد جدا از حرم

برآمد بکه پیکر باد پای — چو آتش در آورد بر باد پای

زناگه یکی پیر دهقان چو باد — بسوی شه از بوستان رخ نهاد

بزد چنگ و گرفت شه را عنان — برآورد چون شیر جنگی فغان

که امشب بگو تا کجا بودهٔ — برین قصر خرم کرا بودهٔ

من از دور دیدم که چون آمدی — ز قصر همایون برون آمدی

نباید مگر دخت فغفور شاه / بباغ سمن زار نوشاب راه
بگیرم برم پیش شاهست کنون / برونت کنم گر نیائی برون
بغرّید شهزاده چون پیل مست / بغل برگشود و بیازید دست
سرش را بپیچید و از تن بکند / بیفشاند و بر خاک راهش فکند
پس آنگه جنیبت بصحرا دواند / ز چشم اشک گلگون بدریا دواند
نه در سر که رخ سوی شاه آورد / نه در دل که او سر براه آورد
نه روی که بیند دگر روی شاه / نه رائی که روی آورد سوی راه
نه دستی که دیگر بدست آردش / شکستی در آن زلف بستاردش
نه صبری که روزی کشد در برش / بود روزی آن روز شب بورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد / لبی بر زبان دو رخی پر ز گرد
عنان داده گلگون شبرنگ را / بدلبر سپرده دل تنگ را
زناگه برآمد یکی تیره گرد / که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشته پر ناله کرّه نای / بعالم در افتاده بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون سپاه / بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد ره در رسید / جنیبت بقصر همایون کشید

شه پیلتن را چو مه اسب داد / شبه رخ شه شامیش رخ نهاد

لبش را بلب شکر آلود کرد / گرفتش در آغوش و بدرود کرد

رخ آورد چون شاه خاور بچین / شد آشفته چون زلف دلبر بچین

ز میدان چو شب رنگ گلگون براند / جنیبت بقصر همایون دواند

آمدن همای بپای قصر همایون و مخاطبه کردن با او

چو زرین علم شد ز عالم نهان / شب قیرگون دم زد از قیروان

همای آشیان کرد در پای قصر / به پرواز شد تا با قصای قصر

بجولان در آورد که کوب را / بر آورد آه دل آشوب را

بدود جگر چرخ را کله بست / بصور نفس قلب گردون شکست

طناب نهم خیمه در هم کشید / تمام ششم پرده در هم درید

چو دریا سرشکش در آمد بموج / چو عنقا خروشش بر آمد باوج

چو مه بر در قصر منزل گرفت / در قصر در آتش دل گرفت

همایون دلبر بت دل گسل / سروشش فرو گفت در گوش دل

که چون لعل کانی برون آ ز درج / بر آ همچو خورشید رخشان ز برج

که سر بر نهد از برج ماه مهی / بر آمد ز شوق آفتاب شهی

مه مهر پرور بر آمد ببام
مهش مهربان گشته مهرش غلام

ز شب بسته پیرایه بر آفتاب
فکنده شبش سایه بر آفتاب

چو مه رفته در آسمان بر بلند
ز عنبر گره کرده بر مه کمند

سیه شعری از سنبل مشک فام
فرو هشته از طرف ماه تمام

بجلاد روبین فکن نیمه مست
بتیغت تنه تیغی تیزی بدست

شهی دید با طلعتی همچو ماه
فروزنده بر پشت ابر سیاه

خطش را ز مشک تتاری غبار
مهش را شب قیرگون بر کنار

چو مه را ملک بر لب بام دید
مسلسل بگرد مهش شام دید

روان با سرشک روان همچو باد
بغلتید و بر خاک ره او فتاد

گهی نوش لب را گهر ریز کرد
بر آن جان شیرین گهر بیز کرد

ثنا گفت و گفت ای دل افروز روز
شبت قدر با دا و نو روز روز

جهان روشن از روز شب پرورت
روان گشته بر چشمه کوثرت

دل آشفته شام مه منزلت
روان گشته آب از خم بابلت

از آن چاه بابل که جان می برد
که جا نیست کاب روان می برد

بزلف تو تا سر در آورده ام
باشفتگی سر بر آورده ام

ز موی میان تو مویی شدم
ز مشک تو قانع ببویی شدم

ضعیفی که افکندیش در کمند
گرش میکشی در بر ویش مبند

غریبی که امیدش از خان تست
درش باز کن زانکه مهمان تست

کریمان کسی را که مهمان کنند
دلش را نشاید که قربان کنند

ترا گرچه نیروز سرپنجه هست
بخون ضعیفان میالای دست

بکویت ز روی نیاز آمدم
بسویت ز راه دراز آمدم

درم باز کن تا کشم در برت
وگرنی بمیرم ز غم بر درت

دلم باز ده تا جفایت کشم
مکش سر که سر پیش پایت کشم

پاسخ دادن همایون همای را

شکرلب لب درفشان برگشود
بشیرین زبانی زبان برگشود

که شاها سرت سبز و رخ لعل باد
سمندت ترا ماه نو نعل باد

فلک حلقه از کمرتر گشت
شه سرکش چرخ ترکش کشت

چه گویی ز راه دراز آمدم
برو یار شو گز تو باز آمدم

چه نامی که نامم بدادی بلنگ
مزن بر ربابم که دادی لحک

سمن رخ رخش را سمین رخ نهاد
چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

برو با نگاری که داری بساز ‌‌ ‌ ‌ بزاری بسوز ار نه خواری بباز
بگو کز تو دل بر بشاید گرفت ‌ ‌ ‌ بیک دل دو دلبر بشاید گرفت
مرا چون تو بسته دهان تنگ نیست ‌ ‌ ‌ که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست
برو باز گرد و رهی پیش گیر ‌ ‌ ‌ سر مانداری سر خویش گیر
دلی مرد سرپنجه عشق تست ‌ ‌ ‌ که همچون تو قلب آمد و نادرست
تو گویی که با عشق بازی کنی ‌ ‌ ‌ که با هر کسی عشق بازی کنی
برفتی و نرد دغا باختی ‌ ‌ ‌ زدی مهره لیکن خطا باختی
نه کاری گرفتی که درخورد تست ‌ ‌ ‌ بمیدان حولی هم آورد تست
کنون لطف کردی و باز آمدی ‌ ‌ ‌ به بیچارگی چاره ساز آمدی
من و آرزویت کجا تا کجا ‌ ‌ ‌ که ناید ز ترک خطائی خطا
تو در مهر چون مه سیاهی تمام ‌ ‌ ‌ که از شامی و مهر ناید ز شام
گهی با سپاهم بزاری کشی ‌ ‌ ‌ گهی با غبانم بخواری کشی
چرا از دل میکشادم چو اشک ‌ ‌ ‌ که از چشم مردم فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوا بدهر ‌ ‌ ‌ بدیوانگی شهره گشتم بشهر
تو شش ماه شد تا فتادی ببند ‌ ‌ ‌ ولیکن مهی آمدت در کمند

می خسته

من خسته در بند سودای تو ... پریشان چه سمن سای تو
نه کس همدمی جز دم صبحدم ... نه کس همزبانی برون از قلم
بمهر تو زان سر برافراشتم ... که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زمان از تو بر خاستست ... کجون طره کج با خطی راستست
دمت آتشست و نوا افسرده ... ولی در نگیرد و غلط کرده
مده دم که با ما نه هم نفس ... فسونم مکن زانک با دست و بس
نه طفلم که گوئی بیک دانه نار ... ستانم از و گوهر شاهوار
به پیچید خورشید شامی عنان ... جهان زیر دست و فلک زیر ران
علم بر سمن زار نوساب زد ... بساط فلک را بچشم آب زد
ببوسید خاک سراپرده را ... بکف بر نهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه ... فرو گفت در گوش فغفور شاه
حدیث همای و شب و بوستان ... دگر قتل چوبک زن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب تا سحر ... شکست از نبات همایون شکر
چو این نکته بشنید فغفور چین ... برآشفت و برابر و افکند چین
هم آن دم بفرمود کاندر زمان ... درآرند شه را به بند گران

جهان سوز ترکان برچین کمند   گرفتند شه را و کردند بند
فکندند در گردنش پالهنگ   پیاده دوان بر سر خاک و سنگ
بتوران درش آشیان ساختند   به بند گرانش درانداختند
وز آنجا نهادند رخ سوی چین   سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آیین این چرخ پیر   که که چون کمان باشد و که چو تیر
خمارست و مستی و بخست و دار   نشاطست و اندوه گنجست و مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست   ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت   گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد نوک خار   نیابی بکف مهره بی زهر مار

نالیدن همای در بند تورانیان و صفت درازی شب

ملک چون گرفتار شد در کمند   سپهرش به بند گران در فکند
بگریید بر درد پنهان خویش   بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار   بر آشفت از بخت آشفته کار
چو شمع شبستانش بر پای بند   که شمع شبستان بود پای بند
نه جز آه دلسوز کس همدمش   نه جز درد دلگیر کس محرمش

دران

درآن بند از آن روی می‌بود شاد   که می آمدش ز لف دلبند یاد
شبی سیر گشت از جوانی خویش   بتر شد از زندگانی خویش
ز بس آتش سینه و تاب سوز   نبود آن شبش هیچ پروای روز
شبی تیره چون اژدهای سیاه   ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه
بریده ز صبح جهان تاب مهر   بدود جهنم بپالوده چهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود   و یا هندوی دیوکردار بود
مغان را فرو مرده قندیل دیر   فرو مانده گردون گردان ز سیر
نه مرغ سحر در فغان آمده   نه پیر مغان زنده خوان آمده
جهان قیرگون گشته با قیروان   برآورده شب دودش از دودمان
تو گویی ستاده ست و خنجر بدست   بهر گوشهٔ زنگی می پرست
شب تیره چون روز بی حاصلان   هوا سرد چون آه آتش دلان
شده قطب خلوت نشین منتکف   مگر گردش مهر شب منکشف
زده نعش دم زآتش بیکران   سپرده بقطب فلک دختران
عقابان شرقی فرو برده سر   غرابان غربی برآورده پر
شده کوکبه کهنه رسن   برآورده بیرق سهیل از زمین

رسیده بر کوهی از تیغ کوه — شده گاو گردون زهیبت ستوه
برون رفته تیر سپهر از کمان — مر آن تیر را جدی گو مر نشان
مه و مشتری را برین آسیاب — روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بنیزه سر مرغ را کرده رد — برین بیشه سبز بوبان اسد
عروس سپهری نهان در تتق — شده زهره بربط نواز از افق
عطارد شده زهره را خوشه‌چین — قمر گشته بر ثور محمل نشین
برین چنبری چرخهٔ آسمان — ره کهکشان چون ره کهکشان
ثریا چو یک خوشهٔ خوشاب — برآورده غواص گردون ز آب
بر یوز فرو رفته گردون پیر — فکنده نگونسار در بحر قیر
سپهر از تحیر سر افکنده پیش — فرو ماند چون قطب بر جای خویش
ستاره فرو برده دندان بشب — ز خون شفق آسمان تشنه لب
سپیده نهان کرده رخ در نقاب — ز سر سور وان گشته کلک شهاب
جهان ز ابر پر شده دود دل — فرو رفته پای کواکب بگل
زمین در سر آورده چتر سیاه — ز ماهی شده تیره گون تا بماه
خروس سحرخوان فرو بسته دم — بزرگ دار شب بر کشیده علم

بریده سپیده شده تار تار / زمانه چو مرغی بمنقار رفار
چراغ فلک را فرو مرده نور / فلک روز را از جهان کرده دور
نجنبانده مرغ سحرخوان جرس / نه صبح از سیاست کشیده نفس
تبیره زن افتاده در پای پیل / زمانه شده غرق دریای نیل
بدست دهل زن فرو رفته خار / ز دست کواکب برون رفته کار
در افتاده چوبک زن از پیش طاق / شب تیره با روز جسته فراق
در آن تیره کی شاه شامی نژاد / ز صبح فروزنده میکرد یاد
بسا دُر که آن شب بمژگان بسفت / بسا کان شب از آتش دل بگفت
که با من مکن تندی ای شب بسی / که نبود بروز من امشب کسی
من امشب مگر در چه بیژنم / و یا در کمین گاه اهرمنم
سپیده ندارد مگر مهر کس / کزین سان فرو بست آز آهم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت / و یا تیره کی آب حیوان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته اند / دم صبح خیزان چرا بسته اند
شبا پیش ازین همچو شمعم مسوز / چراغم ز شمع فلک برفروز
اگر امشبم روز روزی بود / هم از مایهٔ نیک روزی بود

چبودی گرم بخت یاور شدی / و یا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب میای / درم جانی ای روز روشن برای
نواساز شب گو بخنبان جرس / خروس سحر گو برآور نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد / خروسان پرده سرا را که برد
ازان بر نمی آید آوای مرغ / که بستند پای شب و نای مرغ
چراغ دل مرد و من مرده دل / شبم خون دل خورد و خون خورد دل
چرا ای سحر دم فرو بسته‌ٔ / دم صبح در کام بشکسته‌ٔ
شب آخری ما بلای سیاه / که بر مرغ ماهی فرو بست راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود / که گردون برآوردت از دوده دود
ازین روسیاهی تر انگ نیست / برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر / که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب دلسوز باش / درین بار که ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا شبم بر فروز / چو عودم بسا یا چو عودم بسوز
جهانا اگر تیره روزی چو من / مبادت شبی تیره روزی چو من
بمرگ که گردی سپیه جامه را / که چون جامه گردی سپیه نامه را

بخندای

بخندای سحر کزند اری غمی — برآرای دل آتش افشان دمی

درین بود کامد نجاتش پدید — ز ظلمت شد آب حیوتش پدید

خلاص دادن همای و آمدن بقصر همایون بدست سمن رخ

چو یک نیمه بگذشت ازان تیره شب — بزندان در آمد مهی قندلب

چو بادام شکرشکن نیمه مست — چو خرامنده شمعی بدست

دلاویز چون زلف عنبرشکن — شکرریز چون شهد شکرشکن

دلارای چون خلد عنبرسرشت — خرامان چو طاوس باغ بهشت

گره کرده شام سحر پوش را — نهان کرده در شب بناگوش را

برافکنده مشکین نقاب از قمر — بشیرین سخن برده آب از شکر

رخش باغ حسن و تنش جان جان — چو سروی روان گشته در پرنیان

شکر در لب و سحر در چشم مست — قمر در رخ و شور در زلف بست

ز چوگان خم ابروش برده گوی — ز گیسوش مارا سیه برده موی

برآمد چو ماه و درآمد چو باد — ثنا گفت بر شاه شامی نژاد

ز گلبرگ مشک سیه برشکست — بزد چنگ و بندش ز هم برشکست

چو بند گرانش سبک برگرفت — چو سرو روانش بر در گرفت

ملک همچو یوسف برآمد ز چاه / تو گویی ز ماهی برآمد بماه
بپرسید که ای سرو باغ روان / فروغ جمالت چراغ جهان
بگو راستی پری و آزادهٔ / و یا حوری از آدمی زادهٔ
و گر ماهتابی بگو روشنم / که تا بی سبب تیره از روزنم
مه مهربان سرو سیمین عذار / ز پسته شکر کرد بر مه نثار
که ای قامت سرو آزادگان / مه مهربان شاه شهزادگان
گلت خستهٔ برگ خاری مباد / میان تو در سر کناری مباد
درین قلعه شاهی بلند اختری / که افزون تر از اخترش لشکرست
ز سهمش برین چرخ پیر نگون / شود گاو گردون ز خنجر برون
بنیرو کمر برکشاید ز کوه / شود کوهش از نعل پیلان ستوه
ز تیغش بلرزد دل آفتاب / بود نسلش از نسل افراسیاب
مراورا سهیل جهان بود نام / که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان ستاند بشوکت خراج / ولیکن فرستد بفغفور باج
سمن رخ منم دختر نامی او / برخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد / چو آهو گرفتار قید تو شد

تو در بند بودی و من بنده‌ات   تو سرکش ولی من سرافکنده‌ات
نه ابند بر پای و بر دل مرا   نه آزار در پای و در دل مرا
نگویم تو بالا بلای توام   که سرگشته و مبتلای توام
اگرت چون همایون بود دلبری   یقینم که با مات بنود پری
کجا ذره آفتابی شود   و یا پر مرغی عقابی شود
ولی در تو چون از تو نتوان برید   بفال همایون توانم رسید
اگر چون همایون ندارم جمال   مگو کین همایون ندارم بفال
چه بد گر اگرچه کرده‌ام   که خود را گرفتار خود کرده‌ام
چه درمان جو درد دست درمان من   تویی جان من مرهم جان من
توانم که با من بپایی بسی   که همچو همایون نیابی کسی
ولیکن چو من بودم ای دل‌فروز   چه باشد که با من بسازی سه روز
که شه شد بنخجیر با برگ ساز   نیاید بیک هفته از صید باز
تو خوش باش و از هیچ کس غم مدار   که گردد بکام دلت روزگار
بگفت این و بنهاد پیشش طعام   پس آنگه بگردش در آورد جام
نخاتون سه روز و سه شب دم نزد   دو عالم بیک جام می کم زدند

که آن ذره بودی که این آفتاب — که این مست عشق و که آن مست خواب
کهی ماه ساقی و شه نغمه پرداز — کهی شاه دلبند و مه دلنواز
از آن بس ملک را مه خوش خرام — پیاورد دپستی سلاح تمام
دگر باد پایی جو ابر بهار — نویدی زمین کوب دریا گذار
ز هر گلستانی گلی چیدمی — ز هر غنچه خرده دیدمی
جو سرو از لب جشمهار ستمی — وطن بر لب جشمها جستمی
کهی میل سرو سهی کردمی — کهی بار با حسن ببر بردمی
کهی در جمن گشتمی نغمه ساز — بصد دست بر سر دستان نواز
کنون حاصلم از تو بی حاصلیست — دلم را نصیب از غمت بی دلیست
درین کنج مطموره تنگ نای — جه پایم جو زین سان فتادم ز پای
نه یاری که با او بر آرم دمی — نه روهی که با کس بگویم غمی
بخوبی اگر یار کم داشتم — ترا در جهان یار پنداشتم
جو دیدم بهر حال سست آمدی — جو دل قلب و بس نا درست آمدی
بر و گر تو هم جاره تنهایی است — ز درد تو درمان شکیبایی است
بباد ار جه دادم ببوی تو دل — کنون بر گرفتم ز زردی تو دل

منم

منم خاک راهت ز من در گذر | چو خاکم مکن خوار و آبم مبر

پاسخ دادن همای همایون را

ملک زاده گفت ای مه خرگهی | شکسته قدت پشت سرو سهی

ز لعل لبت آب عناب شد | بر لعلت آب حیوة آب شد

دم عیسوی پیش نطق تو باد | مسیحا هوادار نطق تو باد

بشمشاد طوبی خرامت قسم | که شد راستی را بعالم علم

بآهوی صیاد شیرافکنت | بسوفار مژگان خنجرزنت

بخون ریز بادام بادام تو | بآشوب زلف دلآرام تو

بآن جادو افسای بابل فریب | کز و برد جادوی بابل فریب

برویت که بی نور شد ماه ازو | بمویت که چون مار شد مار ازو

بآن روز کز شب بود زیورش | بآن شب که با روز باشد سرش

بافسون آن افعی بهره بار | که بر ماه گردد شبان دراز

بر و دافکن آن دود آتش مکان | بآتش وش آن آب آتش مکان

بآن عنبرین مشک عنبرفروش | بآن شکرین شهد شکرفروش

بدل گیری آن مسلسل کمند | بشیرینی آن شکرریز قند

بتارکی آن بت صبح سای / بجان بخشی آن لب جانفزای
بسر بر قمرسایی کاکلت / برخ برسمن زاری سنبلت
بآب رخت کآب آتش برد / وزو پرده آب و آتش درد
بآن برگ نسرین بستان فروز / بآن ماهتاب شبستان فروز
بآبی که در چشمه نوش تست / بنوشی که در لعل در نوش تست
بخالی که بر طرف جامت فتاد / سپیه دانه بر قرص ماهت نهاد
بقندت که بشکست نرخ نبات / بشهدت که برد آب آب حیوة
بلعلت که سرچشمه کوثریست / بماهت که مهرش ز جان مشتریست
بآن عقد پروین خورشید جای / بآن دام شبگون خورشید سای
بقیر دلاویز سوداگرت / بقند شکرریز حلواگرت
بابروت آن قوس طغرامثال / که طغرا کشد بر مثال جمال
بآن هندوی سرکش سرفراز / بآن زنگی کافر ترکتاز
بآن طوق غبغب معلق ز ماه / چو آبی فروهشته از زیر چاه
بنارت که در نار زنار افکند / بمهرت که مه راز کار افکند
بدلدوزی ناوک چشم تو / بدلسوزی آتش خشم تو

بآزادی سرو سیمین برت
بدریای پر لعل پر گوهرت

بموی میان تو گاه کنار
بگلبرگ روی تو روز بهار

بآن کوه سیمین زرین کمر
که کوهش بخدمت نهادست سر

بخلخال زرین گوهر نگار
که دریای نوشت بود پایدار

بنفشت که هرگز نرفت از خیال
بنامت که باشد همایون بفال

بکوی تو آن رشک باغ بهشت
که پابست از خلد عنبر سرشت

بیادی که آرد زمن خاک پات
که خاکش به از خون آب حیوة

که گر خاک گردد تن خاکیم
گواهی دهد جان ز دل پاکیم

ز دل دست شستم بخوناب چشم
دواندم چو باد از پی آب چشم

چو باد ار بپایم گذر بر درت
کنم جان درین سر بجان و سرت

پاسخ دادن همایون همای را

مه قندهار آفتاب طراز
بت قند لب دلبر دلنواز

قصب پوش ماه گره گیر موی
گل اندام سرو سمن برگ روی

فروزنده خورشید طوبی خرام
خرامنده طاوس طوطی کلام

شکر ریز نوشین لب قند خند
پری چهره شب موی پرچین کمند

نگارین نسرین بر سرو قد
همایون مه پیکر زهره خد

سر درج لؤلؤ تر بر گشود
دل شهد و کار شکر بر گشود

بشکّر برآورد شور از نبات
ز شهدش برفت آب آب حیات

تنک شکر نرخ شکر شکست
بدرج گهر قدر گوهر شکست

دل لعل خون شد رعنّاب او
روان آب از آن در خوشاب او

طبرزد بر شکرش آب شد
ز نوشین لبش آب نوشاب شد

شکر ریخت از شهد شکر نثار
رطب را درافکند در خاک خوار

به نظاره گفت ای سر سرکشان
که هم شه نشانی و هم شه نشان

نهم منظره آشیان تو باد
ششم پنجره آستان تو باد

زحل کمترین بندهٔ بام تو
قمر کهترین گوهر جام تو

شه چرخ فراش خلوتگهت
سپهر روان خاکبوس رهت

تو مهری و ماه سپهرت غلام
کند مهر هر شب برجی مقام

تو ماهی و از مهر افتاده دور
دهد ماه را پرتو از مهر نور

تو عمری و با کس نپایی چو عمر
چو رفتی دگر باز نایی چو عمر

تو بادی چه سودای سنبم بری
که هر لحظه بر بوستانی وزی

تو سروی و مثل تو سروی کجاست   گر از بنده آزاد گردی رواست
تو جانی در انده چه دارم ترا   برو تا به یزدان سپارم ترا
بچشم چو آهو مکن روبهی   مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهویم نام شیری مبر   از آهوی من شیرگیری نگر
بیا گر سیه کاریت آرزوست   ز خالم بیاموز کین کار اوست
وگر همچو خالم شوی مهره باز   مکش این سخن پیش یارم دراز
بطراری از سر برآوردهٔ   کژی را بسر مایه کردهٔ
ز زلفم بیاموز کج باختن   بنا راستی سر برافراختن
به بتنه شکر پیش شیرین فکن   که گرمی فزاید شکر بی سخن
برو دست ازین جعد مشکین بدار   وگر نه بشوریدگی سر برآر
منه دل برین زلف برتاب و کج   چو دیوانه در مار افعی مپیچ
مبا پیش این نرگس می‌پرست   که ترکست و سرمست و خنجر بدست
چه سازی ز مشکین کمندم زره   که کار تو زان میفتد در گره
ببالای من چون بود دست رس   که از سرو بن بر نخورد دست کس
بطراری زلفم از ره مرو   بدین ریسمان باز در چه مرو

مبر نام دل آخرت ننگ نیست — گزین جنس در شهر ما تنگ نیست
رخ آورد و زد شاه را شاه رخ — پس آنگه بگرداند از شاه رخ

بازگشتن همای از قصر همایون بنومیدی وصفت برف و باران

سهی سرو بستان آزادگان — صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز میدان روشن دلان — مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق — شه ملک غم گوهر درج عشق
همای جگر خستهٔ دل فگار — پراکنده احوال و آشفته کار
چو از مهر آن ماه برداشت دل — بناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان برزد و سر بصحرا نهاد — سرکش روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند — ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان آتشی از جگر بر فروخت — که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کلهٔ عنبرین بسته بود — زمانه بانفاس رخ شسته بود
ز دیبای ادکن فلک در نقاب — ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا پرنفس کرده کافور بیز — زمین سر طرف کرده کافور خیز
زده برف بر فرق کهسار تیغ — روان گشته طوفان آبی ز میغ

بنیمه

تبیره زن رعد در دمدمه | دم افسرده تن گشت مردم دمه
زده باد بهمن دم از زمهریر | فرو رفته کشتی بدریای قیر
جهان رفته از باد و باران بباد | شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که انرا بود منزلی | نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملک زاده در پیش و رو از قفا | ز دلبر جدا گشته وز دل جدا
چو صبحش ز سرما فسرده نفس | چو خر در وحل بازمانده فرس
نه روئی که رو آورد سوی یار | نه رایی که برون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش | نه هوشی که گیرد پی کار خویش
که از دیده زورق فکندی در آب | که از سینه آتش زدی در سحاب
گهی باره در رود راندی ز چشم | گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن همای با ابر و خیره شدن از برف و باران

ایا ابر تر دامن تیره روی | چرا تیرهٔ با من آخر بگوی
بتر دامنی آب خود ریختی | ولی آتش از جانم انگیختی
اگر پایه بر کارم انداختی | چو پایه چرا خوارم انداختی
سبک باد بهمن برکشیدی چو باد | بدریا چرا درکشیدی چو باد

جرا تیره گرنه بخت سپهی ویا سست مغز ارنه نزادمنی

بدر پرده و پرده من بدر مکن پیسر کشی واز سرم درگذر

سرا پرده تا درکشیدی بماه شدی همچو گیسوی ماهم سیاه

مرا از تو با خود جه آید بسر که می بینمت سخت سستی وتر

هم از کوه بائی بسنک ایدت که آن پسنک دل مهر ننمایدت

جو کار تو زین کونه بالا گرفت سرشکت جرا راه دریا گرفت

تو میکوهی و بخت می خنددت جه کوهی جو کس کریه نپسندت

ترا از هوا کار برهم فتاد کسی جون تو یارب هوائی مباد

جو باران درم ریختی بر سرم سپیه رو جرائی جو داری درم

تهی مغزی و سرکش و تندخوی سبک پائی و تندو تاریک روی

نی بهمن و دم ز بهمن زنی جه زالی که بی مهر و تردامنی

که از رعدل درخروش آوری که از اشک دریا بجوش اوری

روی همچو لوکان برو در هوا کف از لب فشانان بگو تا کجا

کهی دم ز کافور ریزی زنی کهی لاف سیماب ریزی زنی

مرا گر تو گوئی که سروی روانست ولیکن نیایم بطبع تو راست

شکر نخایم

شکرخایم و تلخ پاسخ نیم — سمن بویم اما سمن رخ نیم
تو بی فتنه و از تو بس فتنه خاست — دل از زانک بر فتنه بندم رواست
دگر زانک بالای پسر بینیم — ببام آمدم تا چو خور بینیم

پاسخ دادن همای همایون را

منم ابر گرینده شب تا سحر — بود ابر گرینده بالای پسر
ملک خاک را مشک مژگان گرفت — پس آنکه چو زلفش بر آشفت و گفت
که ای عارضت باغ و نسرین من — بروی تو روشن جهان بین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتریست — بوجهی که صد وجهش از دلبریست
دلم نقش ماه نوت بسته است — که پیوسته در مهر پیوسته است
در آن طاق ابرو زبینم گره — که پیوسته گوید کمانش که زه
شود شیرگیر از دو آهوی تو — سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوتگهت — از این پس من و خاکبوس رهت
مگر پیش رویت بمیرم چو شمع — که از سوز دل ناگزیرم چو شمع
چو اشکم بهر سو دواندن که چه — چو خون دل از دیده راندن که چه
ببین بازی دیدهٔ باز من — که هر لحظه پیدا کند راز من

غم تست غمخوار غمخوارگان	مکن چاره‌ٔ کار بیچارگان

منم خاک کوی تو ای سیم بر	بباد مده و آب رویم مبر

تکبر مکن یار درویش باش	جراحت مشو مرهم ریش باش

بخوبی کسی چون تو مغرور نیست	اگر دور باشی ز من دور نیست

دلم دلبر و دلربایش توئی	چه درمان چو دردم دوایش توئی

دوا از که جویم چو دردم ز تست	دل آتشین و آه سردم ز تست

گرفتم که خون بر تو کردم حلال	چو کشتی مرا خون من پای مال

بجان من ای جان من زان تو	دل و جان من برخی از جان تو

که مانند زلف از تری سرم	ز پی سر بگذرم و ز سرت نگذرم

غریبم من و از تو نبود غریب	که بخشی ز انعام عامم نصیب

از آن روی بیچاره رخت روی	که سختی کنند مرد را سخت روی

دمی با تو گفتم برآرم ز دل	ز خون دلم پا فرو شد بگل

دمت با که رانم چو همدم توئی	غمت با که گویم چو محرم توئی

دلم در غم عشق و غم در دلست	چو غم هست و دل نیست بس مشکلست

بزور از کشی در بیزاری کشی	بکش یا بکش چون مرا دلکشی

دلم زان

دلم زان ز مهر تو در آتش است | که در سوختن شمع مجلس خوش است
گرم گویی از چشم من دور باش | زند دورباش توام دورباش
نگویم که ماهی که ماه سپهر | بکاهد ز مهر تو فارغ ز مهر
نه سرو روانی که سرو روان | سراپا تنست و تو عین روان
دمی فتنه بنشان چو برخاستی | مشو کژ چو بر کار ما راستی
چو خاک تو گشتم به بادم مده | چو دادی به هیچم به هیچم منه
مران چون سگ کوچه از در مرا | مدار از سگ کوچه کمتر مرا
نکردم زر و خاک کوی تو پاک | که با خود برم خاک کویت بخاک
بتان رخ که شاهان رخش می‌نهند | همایون رخان فرخش مینهند
که چندان بساطت برخ بسترم | که رانند شاهان فرس بر سرم
در آن شام شبگون شکست آرمت | ور گردست یابم بدست آرمت
ز مهرت مبادا دل خسته دور | که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال | همایون بنام و همایون بفال
روان کرد از تنگ شکر شکر | فرو ریخت از درج گوهر گهر

شکر را حلاوت زیاقوت داد / رطب را زشیرین شکر قوت داد
بیاقوت بشکست نرخ نبات / بر انگیخت آتش ز آب حیوة
عقیقش ببرد آب در عدن / جو طوطی شکرخای شد در سخن
که ای کلبن باغ فرماندهی / بقد راستی را جو سرو سهی
جو سوسن سراسر زبان بینمت / بدل راست کژ جون کمان بینمت
جو سروت اکر راستی پیشه بود / جو از بنده آزاد کشتی حسود
توانتش زبانی و قول تو باد / خدایا چنین کس هوایی مباد
کهت شمع بر سر در نشد جو مهر / کهت آذر افروز خورشید جهر
کنون خود بهمن رخ هوادار نیست / کلستان رویش سمن زار نیست
کجا با من افتی که افتاده ام / دلم کی دهی جونک دل داده ام
ولیکن جز آب خود میبرم / جو شمع از جه رو خون میخورم
اکر سروی ازاد کشتم ز تو / وکر زانک عمری کذشتم ز تو
مرا کرجه از دیده بیرون نه ای / همائی ولیکن همایون نه ای
زلعل لبت تا شنیدم سخن / دمی بی سخن بر نیامد ز من
ز مهر تو ما پرتوی یافتیم / رخ از مهر تابنده بر تافتیم

کنون حاصلم از تو رسوائیست / چو مهر از توام بهره تنهائیست
من آن مرغ زارم که در مرغزار / نوائی زدم بر سر شاخسار
بطرف چمن آشیان داشتم / هوای گل و گلستان داشتم
کهی می چریدم چو آهو براغ / کهی می پریدم چو طوطی بباغ
براغم بجز میل عرعر نبود / بباغم بجز برک عبهر نبود
سمن را ز هم میکشودم ورق / چمن را ز کل میفکندم طبق
کهم دیده در نرکس مست بود / کهم دستهٔ لاله در دست بود
بدین سان کسی را اکر قسم کم / که اندازی از زخم تیغم بسر
نکویم که بی آب نی و بی حیا / و کر زانک کویم نباشد روا
کر آبت ز دریا بر آورده اند / ز دریا ترا ابر پر آورده اند
مرا کین همه کام در دل بماند / ز دست توام پای در کل بماند
تو بی برف همچون فتادی مرا / نشستی و بر باد دادی مرا
اکر بر دلم رحمت آری نکوست / که بر فلیست امشب که بر بام اوست
کمن شدی ای باد بی آب سرد / فسرده دم و کشت رو هرزه کرد
برو کرم مهر دم سردی از حد مبر / بیا دم مده و از سرم درکذر

غمم همدم و ناله همدم بسست — دلم همدم و غصّه محرم بسست

سرشک ارچه باشش ندارم ز چشم — برآنم که بارش برانم ز چشم

وگر دم بدم قاصدی بایدم — کزو آب باروی کار آیدم

ببین کآب چشمم چنان میرود — کزو آب آب روان میرود

دلم چون بآن دلگسل باز ماند — تن خسته را دل ز دل باز ماند

ولیکن چه من به که دل پیش اوست — که ریش است وا و مرهم ریش اوست

ز ما عشق بازی نباشد خطا — وز و ترک نازی نباشد خطا

برین گونه میگفت و میراند اسب — ز چشم اشک میراند و میراند اسب

چو مرغ سحرخوان فغان برکشید — جهان مژده صبح صادق شنید

فلک میغ را قبّه درهم شکست — هوا از دم باد و باران بجست

دریده شد آن پرده نیلگون — نهفته شد آن قلزم سبزگون

چو آن ابر بارنده محمل براند — سیاهی درین سبز گلشن نماند

بجنباند مرغ سحر بال را — بجنبش در آورد خلخال را

زناگه بسر چشمه در رسید — چراگاه و ماوای نخچیر دید

فرود آمد و اسب در بیشه راند — بر آن چشمه از چشمها خون فشاند

دلش

دلش پیش یار و غمش پیش دل	غم دلبرش مرهم ریش دل
نه در دل که از غم بر دجان بدر	نه در پسر که بردارد از پای سر
گذشته ز خون دل آب از سرش	چرا گر شده برق که پیکرش

پشیمان شدن همایون و رفتن در عقب شاهزاده همای

سخن پرور انکو سخن نظم داد	ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون از شه خسته دل دور ماند	چو باد از پیش اشک گلگون براند
بدل سنگ بر زد در سنگین دلی	در آن کار حیران شد از مشکلی
خروشش دم صبحگاهی شکست	نفیرش دم مرغ و ماهی شکست
دل سنگ را آب کرد از سرشک	جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل	کش از خون دل پا فرو شد بگل
چو مهجور ماند از وفادار خویش	خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد را بر که کوه بست	چو خورشید بر کوه زین نشست
بآهنین تر کان بر خاست	روان گشت با تیغ و تیر و سپر
همه ملک مستی ز ره بر گرفت	پی برق که کوب شه بر گرفت
بری شعر ز دل تا بدلبر رسید	برون شد ز خود تا بدلبر رسید

ز نرگس شده بر سمن سیل ریز ز خون جگر نرگسش سیل خیز

فرو شسته از اشک یاقوت فام ز زلف شب تیره گرد ظلام

دلش رفته و از بی دل شده ز دست دلش پای در گل شده

رهی دور و او از ره افتاده دور ز ده شه رخ و از شه افتاده دور

دریده سپیه ابر ازین سبز باغ برافروخته زنگی شب چراغ

فلک را ز اکلیل بر جبهه تاج زده ماه بر پنجره تخت عاج

ز مهتاب روشن شده کار شب ز انجم شده گرم بازار شب

خوش آوای گردون هم آوای مرغ زده چنگ در ناله نای مرغ

تبیره زن نوبتی بام را بنوبت زده نوبت بام را

پری وش چو گوکب سرکش براند فلک هفت میدان ازو باز ماند

بهر منزلی کو علم بر کشید ز چشمش بسی چشمها شد پدید

بهر چشمه ساری که او رخ نشست ازان چشمه در دم شتابی برست

بهر موضعی کو بر آورد دم زمین از سرشکش بر آورد نم

قضا را جنیبت در آن بیشه راند که شه زاده را پای در گل بماند

نظر کرد و که پیکر شاه دید که بر طرف نخجیرگه ماجرید

برانست

بدانست کان مرغ بی بال و بر — در آن آشیان ساختست احوز
فرس تیز راند و بشناختش — بر مردم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم — لب چشمه پر گوهر آب چشم
ز خون جگر تر شده دامنش — گیا بر دمیده ز پیرامنش
بر آن چشمه کو رخ بخون شسته بود — ز خون دلش ارغوان رسته بود
بسوفار آهی که بر میکشید — ستمها جرخی فرو می درید
نفیرش جو بر رعد میز خروش — سپهر سپر افکنده میشد ز هوش
بسوز جگر گر نفس میگشاد — مه از بام نه پایه در میفتاد
بر آن گونه کآتش ز دل میفروخت — بت آتشین روی را دل بسوخت
در آمد که در پایش افتد جو موی — بجوگان زلفش در آورد جو گوی
خرد برزدش نعره کای بی خرد — خردمندت این از خرد نشمرد
گریزش ز آنک می آزمایی رواست — که در زور و مردانگی تا کجاست
دگر این گرازان سان طلب کارست — برید از تو مهر ار هوادارست
کند سوی آهوی مستت نظر — و یا همجو آهو رمیدت ز بر
ز خورشید اگر دست بردی حسود — باو دست بر روی بباید نمود

کوزنان جولاف از منکی زنند	سپر نیجه با شیر جنکی زنند

مناظره کردن همایون با شاهزاده همای

بر انگیخت تکران سولک زجای	بنیرو یکی بانک زد بر همای
بگفتا باین جای کام تو چیست	نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که کم کرده ام نام خود	همی خواهم از داد کر کام خود
بگفتا بتیره شبان جون کنی	دکر رای قصر همایون کنی
بگفتا که ام تا کنم رای دوست	نیم مست و بل هشتیم جمله اوست
بگفتا که کر عاشقی جان بدہ	وکرنه برو ترک جانان بده
بگفتا که کر جان دهم در خورست	جو جانم همایون مه پیکرست
بگفتا کرت جان همایون بود	تن زنده از جان جدا جون بود
بگفتا جدائیم نا کامیست	نکونامی عشق بد نامیست
بگفتا شکیباسی از روی دوست	وکرنه زدی خیمه در کوی دوست
بگفت از نکویش بود راه من	دو عالم بسوزد بیک آه من
بگفتا که دل بر کن از مهر او	برون کن ز دل طلعت جهر او
بگفتا که کویی سخن در دلست	جو دل شد مرا کار از آن مشکلست

بگفتا چرا دل بدادی ز دست　　فتادی بدستان چو ماهی بشست
بگفتا بشوخی ز دستم ربود　　کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل بتیمار و درد　　که انده برآرد ز غمخوار گرد
بگفتا چگویی ز حوال دل　　که از دل بماندست پایم بگل
بگفتا بانجا درنگ آوری　　که بر دوده شاه ننگ آوری
بگفتا رها کرده ام نام و ننگ　　بود کان پری چهره آرم بچنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش　　گرفتی کنار از میان لاغرش
بگفت ار گرفتم ز دلبر کنار　　کند خون چشمم سزا در کنار
بگفتا در او صورت جان ببین　　ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین
بگفتا که تا زنده ام جانم اوست　　دل و دیده و کفر و ایمانم اوست
بگفتا گر آرام دارد دلت　　نه دل با دل آرام دارد دلت
بگفت اوست جانم دلارام دل　　که قوت روانست و آرام دل
بگفتا گرش باز بینی دگر　　ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم ز عمر این هوس　　ولی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا اگر بی لبش زنده　　از آن رو چو زلفش پراکنده

بگفتا دریغست از آن لب سخن — چو نامش برآید مبر نام من
بگفتا هم اکنونت از گرد راه — بگیرم برم تا بدرگاه شاه
من آنم که گر تیغ کین برکشم — سپر حرخ گردان بخنجر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر — بدرد جگرگاه غرّنده ببر
من آن شیرگیر پلنگ افگنم — که چنگال در شیر گردون زنم
مرا نام خوانند جنگ آوران — همه سرفرازان و کندآوران
گر اسفندیاری ور اسکندری — هم اکنون ز دستم کجا جان بری
بگفت این و برگرد از جا نوند — بسا زود در آورد بیجان کمند
چو شیر ژیان اژدهای بجنگ — ز روی زمین گرد آهنگ زنگ
برآشفته شد نامور شهریار — ز بخت برآشفته بر روزگار
ز مژگان بباریدخوناب و گفت — که ای پاک معبود بی یار و جفت
مر افتادگان را توی دستگیر — چو افتاده کارم کنون دستگیر
وگر زانک عمرم بپایان رسید — چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و پیغاره نیست — که پیر و جوان را از آن چاره نیست
چنین داد پاسخ که ای ارجمند — چه سازی به پیله بیجان کمند

بنخجیر که گور و آهو بست | مزن تیز کین صید دیگر کیست
اگر شیر غرنده کردی بجنگ | مکن تیز دندان بصید پلنگ
مرا خود ز بس بود اندوه خویش | که آمد ز اندوه این کونه پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست | دل از ننگ دارم جهان تنگ نیست
به بیچاره چندین چه رانی سخن | سر خویشتن گیر و شدی مکن
نگفتا نه بینی همایون بخواب | نشان و پت شاه جوید زآب
بگیرم دو دست در بین رزمگاه | به بند برم تا بدرگاه شاه

جنگ کردن همایون با پادشاه زاده همایی

شه شیر دل خسرو شیرگیر | همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانندهٔ پیل مست | به پیچید بر خویشتن و از جای جست
چنان بر کشید اسب را تنگ تنگ | که در جنبش آمد بوزن سنگ سنگ
بکه کوب سرکش در آورد پای | برآشفت و بر کرد مرکب ز جای
بهم در افتادند چون شیر مست | یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد | پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید | خوی باد پایان بجیحون رسید

مانندهٔ

گره کرده ماه گره مو کمند   بیفکند و اورد شه را به بند
بزد بانگ بر او هم باد پای   مگر همچو بادش درآورد ز جای
ملک زاده را بد بچنگ اندرون   یکی آبگون ابر بارنده خون
برانگیخت از جایگه ور نوند   بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمن بر همایون چو خنجر بدید   کیانی سپر را بسر درکشید
چنان بر سپر زد که از زخم دست   سر تیغ با قبضه درهم شکست
چو شد زار کارش از کارزار   برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان ببارید خوناب و گفت   که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرا فتاد کار تا توئی دستگیر   چو افتاد کارم کنون دستگیر
ولیکن مرادم همینست و بس   که در پیش یارم برآید نفس
بگفت این و آهی حزین برکشید   دم از دل برآورد دم درکشید
ز هامون برانگیخت هامون نورد   نهان کرد گردون گردان ز گرد
برافراخت بال و بیازید چنگ   کمربند دلبند بگرفت تنگ
چو باد و زان در ربودش ز زین   بنیرو برآورد زد بر زمین
بکردار برق از تکاور نجست   سرش را ز تن خواست برید نشست

شه مهر

شه مهرپرور جو خنجر کرفت / پری چهره فغفور پسر بر کرفت
تو کفتی بر آمد فراز نده شید / شب قیرکون کشت روز سپید
بخندید و کفت ای شه پاک دین / همایون منم دخت فغفور چین
اکر زانکه این با همایون کنی / ندانم که با دیکران جون کنی
جو شه زاده نام همایون شنید / خروشنده آهی زجان بر کشید
همه داغ و دردش فراموش کشت / بخاک اندر افتاد و بیهوش کشت
همایون بزاری فغان در کرفت / تو کفتی با فغان جهان سر کرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب درد / بخون رخ بشست از غبار نبرد
بر انکیخت از آتش سینه آب / ز نرکس ببارید بر کل کلاب
ملک زاده از اشک پاشید نیش / بفندق کلستان خراشید نیش
زمانی شد از خاک سر بر کرفت / همی سرو را تنک در بر کرفت
کشیدند جد بهمن پای هم / فتادند جون طره در پای هم
جو از پای بوسی بپرداختند / ز ساعد میان را کمر ساختند
ز شیرین عقیقان و مشکین کمند / کرفتند داد دل دردمند
بسی با هم از غصه کفتند راز / بسی با هم از لابه کردند ناز

خوشا آن دم که یاری بیاری رسید | امیدی بامیدواری رسید

رسیدن فهرشاه و بهزاد با لشکر خاور بحامی همایون

چو شاهنشه روم لشکر کشید | سپهدار مشرق علم برکشید
زناکه برآمد بکیوان غبار | نهان گشت گردون ز گرد سوار
ز غریدن کوس و آواز نای | دل کوه سنگین برآمد ز جای
گل آلوده شد چشمه خور ز گرد | سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملک زاده گفت ای پری چهره ما | ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پرده سرنگون | دگر تا چه نقشست کارد برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد | که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست | که بر حال خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست | پری چهره هم در زمان بر نشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق | تکاور براندند مانند برق
بر آن دشت دیری کهن یافتند | بدان دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر | شدند از شرف طالع از برج دیر
ز بامش چو مه سر برافراختند | بر آن جلوه گاه آشیان ساختند

درآن دیر بودند رهبان بسی | بیفکنده مه کز نظر بر کسی
چه دیدند در برج نیک اختری | قران کرده با هم مه و مشتری
دو حور از شب افکنده بر ماه تاب | ز روزن در افتاده چون ماهتاب
زبان بر کشادند کای مهوشان | درین دیر دیرینه دامن کشان
چو عیسی نهادید بر چرخ پای | چو جوهر گرفتید در سنگ جای
اگر همچو مهر از هوا میرسید | بدین گونه گرم از کجا میرسید
ملک زاده لؤلؤ بمژگان بسفت | پس آنگه بر آورد آهی و گفت
که ای کشته قربان کیش هبل | بحیرا مثالان حورا مثل
حواری قدومان عیسی قدم | چو مریم بعصمت چو عیسی بدم
دو موبد نژادیم برزین نسب | بچین اوفتاده ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت | جهان پر سپر کوه لشکر گرفت
ز سهم سواران پرخاش جوی | بدین دیر فرخنده کردیم روی
بفرمود شه تا مغی بت پرست | حصار صنم خانه را در بست
ببرجی بر آمد چو شاه سپهر | چو تابنده ماهی دلش پر ز مهر
نظر کرد در زیر عالی علم | دو شه دید با فر و آیین جم

یکی شاه بهزاد فرخنده بخت — یکی فر شه درخور تاج و تخت
زخاور زمین پر برافراخته — نشیمن با فضای چین ساخته
شهنشه ز شادی برون شد ز هوش — دلش همچو دریا درآمد بجوش
ولی بند بر خرد کار بست — کزین دست نتوان برون شد ز دست
ز ترکش برآورد تیری خدنگ — که بیرون شدی از دل خاره سنگ
ز خونابه دیده سیل بار — رقم زد بر آن کلک جوشن گذار
بپا زید بازو بر زد میان — به پیوست در جاجبانی کمان
نظر کرد و بر قلب لشکر فکند — غریوی ز قلب سپه در فکند
برآمد خروشش زه از پیر چرخ — سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان فولاد چنگ — خدنگی فرو رفته تا پر به سنگ
نوشته بر آن نام فرخ همای — شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و سپاه — ز زین در فتادند در خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار — نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای — فتادند در زیر پر همای
بر آن دشت لشکرگه آراستند — که دریافتند آنچه میخواستند

همه برکشیدند خرگاه را | نشاندند بر تخت زر شاه را
کشیدند در دامن کوهسار | سراپرده لعل گوهرنگار
فکندند تختی بآرای زر | ز بهر همایون بت سیم بر
همایون مهوش چو از گرد راه | درآمد بخرگه برآمد بگاه
برافکند بر نسترن پرده را | چمن کرده از گل سراپرده را
گلاش خنده بر برگ نسرین زده | لبش شور در جان شیرین زده
شکسته ز ابروش پشت کمان | ز بسته دهانش یقین در گمان
طبرزد غلام و شکر بنده اش | همه شور قند از شکرخنده اش
رخش رونق گلستان میشکست | قدش پشت سرو روان میشکست
روانرا ز یاقوت لب قوت داد | عقیقش طراوت بیاقوت داد
قمر را مهش دست بر چهره بست | رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بخواست | دل ریش را از قدح خون بخواست
ز سیمش بران جام زرین گرفت | می تلخ را جان شیرین گرفت
رخ از آتش می چو گل برفروخت | دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نواز آن پرده سرای | فکندند دستان به پرده سرای

به بر کشیدند بانگ سرود | رساندند بر زهره اوای رود
چو رامشگران پرده بواختند | بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آن دم که در پرده سازند ساز | کنند از رخ دلبران پرده باز
خوش آن دم که در بزم شاهنشهی | کند اهوی شاهدان روبهی
خوش آن دم که نوشین لبی باده نوش | کهی نوش بادت کند گاه نوش
ولیکن مجوی از جهان کام خویش | که گاهی چو نوشست و گاهی چو نیش
چو دانی که بر کس نگیرد قرار | گرش میتوانی بشادی گذار
چو هیچست این افعی پیچ پیچ | همان به که ناید بدست تو هیچ
درین بزم که می خور و غم مخور | که هرکس که شد باز ناید دگر
بنوروزی از باده نوشی رواست | که روزی که نوگشت نوروز ماست
چو جم جام بردار و می خور مدام | که بگذشت جمشید و بشکست جام
جوانی و از کام دل ناگزیر | برآن کام ایمن شو از چرخ پیر
چو شمع فروزنده شعله زن | بیفزای جان کو بفرسای تن
دلا شیشه با چرخ مینا مبار | که هم شیشه بارست و هم شیشه باز
بباد شش ده این دیر تاری مغاک | که بی مایه نیرزد بیک مشت خاک

نیابی درین خاکدان همنفس / که این کاخ یک توده خاکست و بس
چو عیسی همان به که دم درکشی / برین دیر دایر علم برکشی
درین راه اگر نیستت برگ و ساز / ره آورد ملک عدم توشه ساز
مشو پیش ازین توده چون خاک پست / که با دست وز و باد ماند بدست
مزن دم زیاری که آبت برد / مکن یاد چشمی که خاکت خورد
چو گل دستهٔ باغ شاهی توئی / نمودار گنج الهی توئی
درین ره طلسم تو شد جان و جسم / چو گنجت مراد است بشکن طلسم
که خرگه نشینان عهد الست / فشاندند بر سقف خرگاه دست
برین نقش اگر بگذری از ثبات / چو قطبت شود شاه سیاره مات
چو گویم این پند بیهوده چیست / کجا بودم این قول نابوده چیست
مغنی ار مستم آخر تو هشیار باش / وگر خفتم آخر تو بیدار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند / سخن را کجا پای برجا بماند
ز سرمستی ار رفتم از خود برون / شدم با پسر قصه بشنو کنون
ز میگون لبان تاجداران کی / برین گونه تا شب گرفتند می
چو شب گشت با محرمان حرم / قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای بفغفور چین و صفت نامه و خامه

چو گلچهر این خبر که خسروی — برآمد با درنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت — فلک شمع خورشید را درگرفت
بتخت فریدون برآمد همای — چو کیخسرو خسروش روی و رای
سر افکنده در پای تختش شهان — کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده — سر تاج بر چرخ گردون زده
کشیده غلامان در اس شاه — طناب سراپرده در میخ ماه
گرانمایه بهزاد و شهزاده مهر — در اوج شرف گشته طالع چو مهر
پس انکه بفرمود شه تا دبیر — نویسد بمشک سیه بر حریر
یکی نامه پر مایه مهر و کین — بفال همایون بفغفور چین
دبیر قلم زن سخن درگرفت — سر نامه در لؤلؤ تر گرفت
نوازنده پرده دلنواز — طرازنده خسروانی طراز
نگارنده پیکر مانوی — گزارنده نامه خسروی
بمشکاب بر زد روان خامه را — که مشکین کند تا مور نامه را
قلم در زمان بر خطش سر نهاد — ز درج شبه عقد گوهر گشاد

رقم

رقم زد ز مشک سیه بر حریر　برآمد خروشش زه از جان تیر

شکرریز نطقش شکرخند شد　نی خامه در دم نی قند شد

بجادوگری آب بابل ببرد　ز جادوی بابل روان دل ببرد

کنیزی نباتی لقب را بخواند　ببوی بنفشه بباغش دواند

بیاراست روی حریر از قصب　بپیراست بر روی مه زلف شب

غلامان هند و بغرخار ببرد　حبش را ببر حدّ بلغار برد

خط آور جوانی تراشیده سر　ز هند آمد و شد سوی باختر

خضر چون بظلمت علم برکشید　بسرچشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را میگشود　ز برگ ضیمران سمن می نمود

بطرف چمن آشیان کرد زاغ　بپوشاند پر حله در صحن باغ

تنی عنبرین بو چو مه روی من　ز مشکین قصب ساختش پیرهن

چو رضوان در آمد بباغ بهشت　قلم کرد نی را و ریحان بکشت

خم افکند چون شاهدی دلفروز　نقاب شب تیره بر روی روز

ز هندوستان نوخطی را بخواند　بمکتب فرستاد و در خط نشاند

بکتاب چون کودکان میگریست　خط آور شد و همچنان میگریست

نزاید بد اینها که باور کند | که این کارها هم سیه سر کند

آغاز نامه و انجام آن

چو برگرفت دیبای حبشی بدست | از اول بمشک سیه نقش بست
بنام رعد بند ایوان گل | شناسنده سکه قلب دل
برآرنده نام نام آوران | نگارنده نقش صورت گران
که بالاتر از نام او نام نیست | زبان را بجز کام او کام نیست
ز خور میکشد تیغ گیتی کشای | بمیدهد جام گیتی نمای
پس از نام داری خورشید و ماه | زمین بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبه خرگهت | سپهر بر این سده درگهت
که شد روزگاری که از روزگار | ندارم چو زلف همایون قرار
بود در سرم شور شیرین لبش | شو در وز من چون قمر ساشبش
نه باید که عارت نباشد ز من | که عاری نباشد روا نزد تن
همای منو سنگ شامی منم | ز گوهر بهر نامه نامی منم
همایون همای ببرج آمدت | گرانمایه لعلی بدرج آمدت
مشو منکر می پرستان عشق | مزن سنگ بر جام مستان عشق

مرا دور گردون جهان گرد کرد   سپهر سیه روز خم زرد کرد

مشو تیره بر من که چرخ بلند   مرا در کمند همایون فکند

اگر پیر در آری سر افکنده‌ام   کنم جان فدای تو تا زنده‌ام

ترا در پس پرده سیمین برست   که مارا بآن سرو سیمین سریست

کنون همچو گل در گلستان ماست   بتابنده گی شمع ایوان ماست

بلطف ار برآری تمنای من   کنی در صف بندگان جای من

بود چون منت بنده نیکبخت   چو اقبال پیوسته در پای تخت

تو بر بنده گر سرفرازی رواست   ولیکن بزرگی خدارا سزاست

من آنم که چون پر برافراختم   بزرینه دز آشیان ساختم

کشیدم سر زند را در کمند   پری زاد را بر کشیدم ز بند

شکستم بسرپنجه پهلوی   طلسم و در گنج کیخسروی

همه لعل و یاقوت و در ثمین   ببشت میونان کشیدم چنین

ز بد گوهری قدر نشناختی   بآن سایه هرگز نپرداختی

همای ار چه از شهر بیرون بود   بهر جا که باشد همایون بود

بتوران وز ار بای بند آمدم   بدیو انکهی در کمند آمدم

شدم سوی بستان بوی بهی / گلی چیدم از باغ شاهنشهی

جگردم که خود را گران ساختی / ببند گرانم در انداختی

ولی دادگر رستگاریم داد / بپارم رپایند و یاریم داد

چه خوش گفت بلبل به بستان سرای / که بنود همایون شکار همای

چو زان آشیان بال بفراختم / نشیمین با[illegible]ین جلوه که ساختم

به پرواز بودم درین مرغزار / که کبکی برون آمد از کوهسار

ز مستی در افتاد در دام من / ببرد از من آرام شد رام من

سزد گر نگارم بقید اوفتد / که صیّاد هم صید صید اوفتد

درین ره چو مقصودم آمد بدست / کنون نیست اندیشه از هرچه هست

ولیکن همان به که در مهر و کین / یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود / منوشنگ شاهت برادر بود

تو سر برفرازی بفرمان دهی / منت سر بیازم چو فرمان دهی

وگرنه بدارای دارندگان / که او پادشاهست و مانندگان

برخشنده خورشید و تابنده ماه / بجان عزیز منوشنگ شاه

که چون رود درآرم بجنبی سپهر / برم چین ز ابروی گیتی بدر

کشم خاک توران بایران زمین / کنم خاک در چشم ترکان چین
برانکه که لشکر بیچا برم / همه چین و خلخ بیغما برم
اگر سرفرازی خورشیده مهر / زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
چو صبحت بیکدم درآرم زبام / چو روزت بگیرم برم تا بشام
در افراسیانه بحت بلند / کنم در چپر پر بحت بای بند
اگر شیشه از سنگ دارد گهر / نه هنی کش از سنگ باشد خطر
چو آهن دلت گر شود کژ رواست / که آهن با آهن توان کرد راست
تو در چشم از آن می نیاری مرا / که ترکی و هندو شماری مرا
بچشم تو گر در نیایم چه ننگ / بزرگان نیایند در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند / کشم حلقهٔ آسمان را به بند
چو که کوهم آتش فشاند ز نعل / دل کوه سنگین شود خون لعل
ز سهم درفشنده شمشیر من / در افشان شود چشمه تیغ زن
چو بر مه زنم ماه خرگاه را / بهم برزنم خرگه ماه را
علم چون برین قصر کحلی زنم / طبقهاش در صحن خاک افکنم
گر از شکر نامه گو مر بے / چو بر دخته کشت از شکر گستری

بپیچید و آنگه زمین بوسه داد ‌ ‌ ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد

ملک آفرین کرد بسیار و گفت ‌ ‌ که زین گونه کس در معنی نسفت

نیارد کشیدن بکمان نو تیز ‌ ‌ که خط میفرستی رفتاری قیر

مه برج شاهی شه پاک زاد ‌ ‌ بر آن نامه از مهر مهری نهاد

پس آنگه بشیرین زبانی سپرد ‌ ‌ که این بایدت سوی فغفور برد

چو آن نامه را نامور برگرفت ‌ ‌ ره چین همان لحظه در بر گرفت

چنان گرم که کوب سرکش براند ‌ ‌ که در پویه گردون ازو باز ماند

جواب نامهٔ فغفور و همای بطریق حیلت

چو آن پاک زن باز طاوس پر ‌ ‌ بجولان که چین بر آورد سر

در آمد به پرواز و بربر فراخت ‌ ‌ نشیمن بایوان فغفور ساخت

بدرگاه بساط همایون برفت ‌ ‌ بگوهر فشانی بسی در بسفت

برون کرد آن خط گیتی گشای ‌ ‌ نموداری از جام گیتی نمای

دبیر آمد و نامهٔ نامدار ‌ ‌ سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین ‌ ‌ ولی هیچ ننمود از مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر ‌ ‌ قصب را در افشان کند بر حریر

برآورد برندی بمشک و گلاب　　جوابی بر آن نقش بندد جواب
گزارنده نامه نقاش چین　　چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآورد کلکی جواهر نثار　　چو زرین تذروی بمنقار قار
بمشکاب چون مشک بو شد قلم　　زد از شام بر صبح صادق رقم
ریاحین فروشی گلستان راز　　در بوستان سخن کرد باز
بنام خداوند لیل و نهار　　که از خاره خار آورد و گل ز خار
رحیم کنه بخش روزی رسان　　پناه کسان و کس بی کسان
ز صفت اطلس چرخی سبز کار　　برآورد این خیمه زرنگار
خرد کرد بر کن فکان قهرمان　　روان را خرد داد و تن را روان
بحکمش گهر جای در کان گرفت　　تن انس و جان انس با جان گرفت
بدان ای مه برج نیک اختری　　سپهرت هوادار و مه مشتری
که هر کو کند سوی گردون شتاب　　سپر دست بارد بدست آفتاب
ازان کوه را کو برآید بچنگ　　که نسبت کنندش بسنگ و درنگ
مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر　　که بر خاک راه او فتی از سپهر
کنون دست کو آمدت گوهری　　شوی بحر اگر باشدت لنگری

هرانکو ز دریا برآرد صدف
بلنکر نکو کوهر آرد بکف

زنی طعن و خنجر کشی بر پری
نباشد چنین کار با سرسری

تو در چین بخشم حقارت مبین
که از ناف آهو بود مشک چین

با این ابلق شهسوارا جل
ز ماهی بیک مه رسد در حمل

کهی بلبل از باغ بر می خورد
که سالی بهوبس بسر میبرد

ترا در سراپرده یک جا کرست
که این کمترین بنده را در سرست

اکر با وی از مهر کویی سخن
نکویم که پامالی مهی صبر کن

اکر زانک باشد سزاوار تو
تو شه باشی و او پرستار تو

ولی هستم از خدمت امیدوار
که آن سرو قد را چو باد بهار

چو در آب لؤلؤ و در دیده نور
چو در ابر خورشید و در چشمه خور

به زین عماری و رستنی بچین
سرش بر فرازی ز چرخ برین

با این برج بارش رسانی چو ماه
که بارش رسانم بیک مه بشاه

که کر زانک مهلت دهد شهریار
بماهی توان کرد ترتیب کار

تو فرزندی و تاج و تختم تراست
که جز با تو پیوند کردن خطاست

وکر با تو نردی دغا باختیم
ز ما عفو کن زانک نشناختیم

تو مخدومی و ما پرستار تو　　تو مطلوبی و ما طلبکار تو
مرا تا برآمد بر این دخت نام　　ز یزدان جز اینم نبودست کام
که شاهی ز نسل شنگل شاه　　به ایوان من برفرازد کلاه
کنون خود همایم بدام اندست　　شه نیمروزم ز شام اندبست
ولیکن نباید که همچو تو شاه　　کند دوده تاجداران سیاه
فلک تا ز برج بلند اختری　　مرا داد بر سروران سروری
بیغما نبردم کسی را ایکین　　گزین سان خطایی نیاید ز چین
نشاید شهانی که دین پرورند　　که شهزادگان را بیغما برند
همایونم آن دم همایون بود　　که یک لحظه از پرده بیرون نبود
کنون پیکر این دم که خود چون بود　　که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم　　بود روز و شب غرق دریای غم
نه بینی عنب که که خود می بزد　　که از دست دختر لگد میخورد
از آن نقش را ابر سپهر بلند　　برگ بنات نعش نیلی برند
چه گویند شاهان که فغفور چین　　ز درجش بردند درّ ثمین
سزد گر برید ز گلبن گلی　　که خندان شود پیش هر بلبلی

پریزاد سروی که در جویبار
بلرزد چو بید از نسیم بهار

بزرگان دگر نام او چون برند
که عشاق از پرده بیرون برند

ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد
خدا رزه بیرون رفت و بار اوفتاد

بیا تا بهم بگذرانیم روز
بعشرت به پایان رسانیم روز

گزارندهٔ نامهٔ والا دبیر
چو فارغ ازنبش حنیبی حریر

ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد
پس آنکه بدستور فغفور داد

کنون خوش برآ چون فروزنده مهر
که گردد بکام دل تو سپهر

فلک چون قلم زن به پیراستنش
بهر همایون بیاراستنش

چو سوسن زبان آوری را نخواند
که در بزم شه گل تواند نشاند

باو داد کین نامه را در زمان
بپور منوشنگ شاهی رسان

رساننده نامهٔ دلگشای
به پرواز شد تا به پیش همای

بنشتر ز بند کمر برگشاد
بمنشور خوانان درگاه داد

دبیر آمد و تا به پایان بخواند
بآن سان که شه زاده حیران بماند

بدانست کان جمله مکرست و فن
از آن رو که مردی نیاید ز زن

چراغ ارچه روشن کند خانه را
برافروزد ایوان و کاشانه را

همه گنج خاقان و فغفور چین
کشیدند یک سر بایران زمین

همایون مه روی خورشید چهر
بزرین عماری درآمد چو مهر

شهان سنجق زر برافراختند
بخاور زمین اشیان ساختند

شه پیل پیکر بر اسب سیاه
چو ابرو نیره فروزنده ماه

جگر خوارگان پر کوی دل
مجانین زنجیری آب و گل

مشاعل فروزان ایوان شوق
صنوبر خرامان بستان ذوق

سمن دسته بندان گلزار عشق
کواکب سناسان گردون مهر

روان در رکاب همایون شاه
زره رفته کرده رخ سوی راه

چو خور بال زرین برافراخته
نشیمن بخاور زمین ساخته

چه خوش باشد آن دم که یاران غار
علم بر فرازند در کوی یار

خوش آن دم که رامین بر گشته بخت
زند در سرا پردهٔ ویس تخت

خوش آن دم که فرهاد گم گشته نام
رسد از لب لعل شیرین بکام

خوش آن دم که مجنون شوریده کار
کند بر سر کوی لیلی قرار

خوش آن دم که او رنگ اندوه پرست
زند در سر زلف گلچهره دست

خوش آن دم که مخمور دردی طلب
رساند لب لعل ساغر بلب

خوش آن دم که یاری بکامی رسد ... ز عذرا بوامق پیامی رسد

ملک چون بخاور علم بر کشید ... سراپرده بر طاق اخضر کشید

برسم کیان مجلسی ساز کرد ... در گنج شاهان کی باز کرد

سران سپه را بدرگاه خواند ... بدامن گهرشان بسر بر فشاند

ز بس سیم و زر کو بخواهنده داد ... زمین را بشا گنج قارون زیاد

چو ماه مغنی نوا بر گرفت ... ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت

لب جام را رنگ یاقوت داد ... ز یاقوت می خاک را قوت داد

در آن روز میمون شه بختیار ... که بودش فلک بنده و بخت یار

چو اقبال را دید بر آستان ... برسم کی و ملت باستان

به بهزاد داد اذر افروز را ... دگر شمسهٔ عالم افروز را

بشهزاده فهر جوانبخت داد ... پس انکه با و رایت و تخت داد

بسر بر نهادش کلاه مهی ... نشاندش بر اورنگ شاهنشهی

باو داد منشور و گنج و سپاه ... ز ماهی بر آورد و بردش بماه

سر از اوج کیوان بر افراختش ... بخاور ولی عهد خود ساختش

بفرمود تا خیمه بیرون زنند ... سراپرده بر کوه هامون زنند

431

زمین کوب را زیر زین آورند / سپه را بایران زمین آورند
شه نیکپی فرهٔ فرخ نژاد / نیایش کنان خاک را بوسه داد
بساط همایون بهرگان برفت / بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
که شاها چو فصل زمستان رسید / ببرما ره شام نتوان برید
ازان پس که یکدستی از کوه و دشت / ز دریا بیک ماه نتوان گذشت
کنون راه سردست و منزل دراز / همه راه برف و نشیب و فراز
فرود آی تا کاروان تتار / بشارت دهد باغ را از بهار
چو بیرون دمد گربهٔ بید موش / چمن بشکفد لاله از چار سوش
بسر برنهد گل کیانی کلاه / بپوشد زمین آسمانی قباه
جهان خز ادکن ز سر برکشد / بغلطاق پیروزه در برکشد
سمن خود آهن ز سر بفکند / زمین درع سیمین ز بر بفکند
گل از خوش دلی خنده بر مل زند / هوا بر سپر غنچهٔ گل زند
سخن دگر شهنشاه جمشید جام / چو خورشید رو آورد سوی شام
بسند آمد این نکته شهزاده را / بخواند آن سهی سرو آزاده را
ز تن جامه و ز مجلسش جام داد / می لخته آتش در زر خام داد

شب و روز ازین گونه با یکدگر — دران فصل از وصل خوردند بر
گهی گوی و که بردشان بودکار — گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
گهی پردهٔ در رودمی ساختند — گهی برلب رودمی باختند
چو این یک هنر چرخ را پیشه نیست — که پیوسته با نوش او نیش نیست
مرنج از وی ار زانک رنجت دهد — که هم آخر الامر گنجت دهد
منه دل برین خانهٔ پرغرور — که گاهش مصیبت بود گاه سور
اگر پختهٔ بادهٔ خام گیر — بگذارده جامهٔ و جام گیر
چو بادست دوران باده نوش — که باشد دل خسته را باده نوش

آمدن همای و همایون بملک شام و به پادشاهی نشستن

ره بام این سبز گلشن کجاست — که از صدمهٔ صیت ما در صداست
بیا تا دم صبح مست و خراب — بپاش بر آئیم چون آفتاب
ببینیم روشن که در خانه کیست — بدانیم کاحوال این خانه چیست
تو آنجا چه دانی که ماوای ماست — که جایی که جانیست آن جای ماست
هرانکو بدرباش باشد گذر — ز ما هیبت باش باشد خبر
تو ما را چه دانی که از ما نهٔ — ز ما درگذر زانک ما را نهٔ

مه و ماهی انه بنکری زان ماست　　ز مه تا بماهی بفرمان ماست

ولی ملک ما ملک درویشی است　　میان غریبی و بی خویشی است

جو جم نقش برخوان از انکشتری　　که بپستند اسیر تو دیو و پری

تو ماهی و اورنک شاهی تراست　　تو شاهی و مه تا بماهی تراست

ولیکن درین خانه تا زیستی　　تامل نکردی که خود کیستی

جو شاهی در سینه نوآیی مزن　　جو کنجی دم از اژدهایی مزن

برون از دو عالم جهانی طلب　　بجز ملک هستی مکانی طلب

اکر مهره بردی جه ترسی زمار　　جو کل جیدی ایمن شو از نوک خار

جو بلبل نوا برکشید از جمن　　هزار آفرین کرد بر یاسمن

سراینده مرغان بستان سرای　　ازین پرده کشتند دستان سرای

که جون ارغوان میر نوروز شد　　صبا بر کل و لاله پیروز شد

کل خوش نظر کشت بستان فروز　　جراغ جمن شد کلستان فروز

دم صبح رامین شد و ویس کل　　شکوفه سلیمان و بلقیس کل

بعزم تفرج همایون همای　　به بستان علم زد ز پرده سرای

سحر بود و شبکیر میزد نوا　　سمن شقه میکرد جاک از هوا

دریده صبا پردهٔ نسترن / زده مرغ گلبانگ بر نارون

بتی دید در دیبهٔ زرنگار / خرامان بگرد لب جویبار

ز شکر که دلبری راستی / ز ماوایش خلد برین آیتی

ملک گفت کین ماه حورا سرشت / بهشتیست یا سرو باغ بهشت

گر آن چشم شیرافکن آهوست / که آهو که در غمزهٔ جادوست

بر خواب خرگوش او جادوان / صد آهو بگیرند بر آهوان

بپرسید کای لعبت آزری / مه [illegible] یا ملک یا پری

خرامنده طاوس طوطی کلام / خم آورد در پیش و طوبی خرام

ثنا گفت و گفت ای شه شهزاد / وصال همایون همایونت باد

من آن گور بهرام گیرم که آب / بردم ز سرچشمهٔ آفتاب

ولیکن برون جستم از حیرت / وزان سو برون بردم از لشکرت

در آن بوستان کامدت در نظر / نه آخر بخدمت رسیدم دگر

بیک ره که رفتی در آن شبگاه / بنقش همایون برفتی ز راه

کنون چون ز وصلش رسیدی بکام / بفال همایون رخ آور بشام

که شد سوی خلد از سپنجی سرای / منوشنگ قرطاس جمشید رای

زلالیست از چشمهٔ آب و گل / نهالیست از گلشن جان و دل

بیان معانی شناسیش خوان / اصول کلام الاهیش خوان

چو باغیست یارب چو خلد برین / که رضوان فرستا با و حور عین

ز هر شاخ او نو بهاری ببار / بهر نو بهاریش بلبل هزار

زده بحر او موج آب نبات / سوادش همه عین آب حیات

کرش مشک خوانم نکو بین خطاست / بسا مس کز خون بکری کیمیاست

بدین نقش منسوبه کس نباخت / باین وزن منظومه کس نساخت

چو این خسروی دیبه میدوختم / چراغی ز دانش بر افروختم

طرازی ز طرزی دکر ساختم / چنین طرزی دکر تاختم

من آن هستم کین گهر سفته است / کسی دیگر است آن که این گفته است

تو این بیتها را مبین سرسری / که بیت الله است ازنکو بنگری

کسی می شنیدم که میگفت راز / دلم چون صدا جمله میگفت باز

نراز زین چه آید که گویی که گفت / اگر عقل داری ببین تا چه گفت

سخن را نکو مر مشابت مکن / که باشد درین یک سخن صد سخن

سخن چیست آبی چکیده ز جان / گهر چیست خاکی رسیده زکان

من این تحفه زان عالم آورده‌ام
در آن عالم این شیوه پرورده‌ام

من این خوشه در لامکان چیده‌ام
مکان دل از لامکان دیده‌ام

نشان من از بی نشانان بپرس
زبان من از بی زبانان بپرس

مسمم را اگر قلب خوانی رواست
ولی قلب دل خستگان شهرواست

من این نامور نامه از بهر نام
چو کردم بفال همایون تمام

کنم بذل هر کس که دارد هوس
که تاریخ این نامه بد نیست و بس

باین سوز سازی که بنواختست
بدین گونه جائی که بگداختست

چو آبیست آنکه روان آمده
ولیکن ز فکرت بجان آمده

جگر سفته تا این گهر سفته ام
سحر گشته تا این سخن گفته ام

برون کرده ام مهره از چشم مار
برآورده ام غنچه از نوک خار

چو گنجیست در کنج ویرانهٔ
چو شمعیست در ضمن پروانهٔ

مرا زان چه کین قصه بود ار نخوند
بشور روان سحر باید نمود

نوائی که اصلش ز عشاق خاست
بزرگان نگویند کان بیت راست

اگر نیک میدانیش بد مخوان
وگر زانکه بد گفتمش خود مخوان

بچشم ارادت نظر کن درو
که در چشم بد هیچ ناید نکو





بدور تو امروز در هر طرف
نماندست ره زن بجز چنگ و دف

قضا ملک هستی بآل تو داد
ممالک ز آل تو خالی مباد

بالا و نعماء یزدان پاک
بجا کی نهادان بمیدان خاک

بآب رخ خنجر غازیان
بخاک ره سرور تازیان

که پی تو زمانه زمانی مباد
ز دور زمانت زیانی مباد

مبیناد روز تو روی زوال
مباد اختر دولتت را وبال

جهان غرق بحر تو آل تو باد
سرکردنان پای مال تو باد

امیران همه گشته مامور تو
ملک عامدیت معمور تو

زمین تا بهفتم شکم جا گرفت
فلک تا بنه پشت خاک درت

طلب کردن شراب از ساقی و نکوهش دوران روزگار

بده ساقی آن عین آب حیوة
که دوران گیتی ندارد ثبات

بیا تا خرد را قلم درکشیم
ز مستی بعالم علم برکشیم

ز جام دما دم دمی دم زنیم
بمی آب بر آتش غم زنیم

دمی خوش برآریم با همدمی
غمی باز گوییم با محرمی

یک امروز با همدم ار می خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

کجا آنکه بزم طرب ساختند ببزم طرب هم بپرداختند
ازین دامگه دیر تازی مغاک برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت پیروزه پیروز کیست درین طاق ششش روز بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد شد خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطلی گرانم بده وگر فاش نبود نهانم بده
که این چرخ زن چون خراس ابنوس بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل زدندش بناکام کوس رحیل
بنا شیر صبح از شبهای نور بگوشش آید دم مردم از نفخ صور
که ای خوش ندا مرغ شیرین نفس بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در ششدری خانه ششدری ازو بگذری تا ازو بگذری
برو طی کن این هفت طومار را قلم درکش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش نشان از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتشست این دل روشنم همانا که آبی بر آتش زنم

ز فیروز

ز فیروز روزی منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشتند بر جام نوشین روان / که نغز آید از جام نوشین روان
ز من بشنو این پند آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی ازین پیر زال / بدستان نمایی شوی پایمال
چو این منزل درد و جای غمست / درین دام که شادکامی کمست
بابن شادمانیم کز درد و غم / نداریم غم داریم اندوه کم
جز او مرکز هفت پرگار نیست / کز و هفت پرگار پرکار نیست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن عین آب روان / نه آب روان کآفتاب روان
نه آن‌ها که با ما نشستند شاد / برفتند و از ما نکردند یاد
کجا مست جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
نمیداند از فیلسوفان کسی / که جمشید کی بود و کاوس کی
همه سوی عدم گام برداشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز نایی بجای
در و بستن دل ز دیوانگیست / با او آشنایی ز بیگانگیست

درین دار ششدر نیابی بکام / مجال محال و مقام مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص / کز آن آب یابم ز آتش خلاص

درین سقف نه پایه شش رواق / توان زد بیک جام می چار طاق

بده پیر ده می به پیران ده / بمیر از جهان همچو میران ده

قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سرت کی دهیم ار چه ما سر دهیم

تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی دردی درکش / دل گرم داری دم سرد کش

پی کاردانی سبویی کار زن / در دُرد نوشان خمار زن

مشو خاک این دیر خاکی نهاد / که ناگه دهد همچو خاکت بباد

بده ساقی آن خسروانی قدح / که دل را بیفزاید از وی فرح

مراد از قدح باده سرمدیست / وزان باده مقصود ما بیخودیست

که بر بام نه قبه بی ستون / توان شد گر از خود توان شد برون

ز خود درگذر تا رسی در خدا / که گر در فنا می رسی در بقا

چو بردند از تنگ پیغوله رخت / چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت

جوانی چو برق یمانی گذشت / چو باد صبا زندگانی گذشت

137

بروز تک این دار ششدر بکوی — بپاوست ازین مار نه سر بشوی
سر و زر درین ره روان برفشان — ور از ره روانی روان برفشان
جو عیسی برین آسمان آسمان — برای از ر دان تا برآیی روان
بده ساقی آن جو مر روح را — دوای دل ریش مجروح را
که دوران جو جام از کف جم ربود — که داند که جمشید بود ار نبود
چو بنیاد عمرست نا استوار — بنقد این نفس را غنیمت شمار
چه پیران اینست شیرین کجاست — مه بهمن اینجاست بهمن کجاست
لی فیروز بر تخت پیروز شد — با خرم از تخت فیروز شد
له مانند فیروز پیروز تخت — بیفکند چرخش ز فیروز تخت
کسی را که دستت دهد دستگیر — که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر بیا تک برد — ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی — چنان کامدی باز بیرون شوی
بده ساقی آن آب افسرده را — بمی زنده گردان دل مرده را
که دارا که دارای آفاق بود — بدارنده کی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت — ندارد بجز دار تابوت تخت

به این حقهٔ سبز چندین مناز — که مهره د هد دست و هم حقه باز
رهایی نیابد کس از شست خاک — که بر خاک بنشینند از دست خاک
سر آن پاره چشمی که بر منظریست — سر کیقبادی و اسکندریست
سر آن شاخ عرعر که در گلشنیست — نمو داری از قد سیمین تنیست
سر آن گل که در گلستانی بود — همی عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان درین طشت نیست — بجز خاک خوبان برین دشت نیست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین بود باده از دست یار
بیا تا نشینیم و پا عر کشیم — دم از دل برآریم و دم درکشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم — که خاکیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم ز شوریدهٔ می پرست — بمیخانه ساغر می بدست
که هرکس که در دور گردون بود — زند بر فلک خیمه گردون بود
بشو چون خضر دست از آب حیوة — چو عیسی تبرّا کن از کاینات
که دونست گردون و دون پرورست — ازو شادتر هرکه نادان ترست
کسی باید این قرص زرین ستان — بدین سفره پرون ز دونان درین
کسی در خور تخت فیروز گشت — که مستغنی از تخت فیروز گشت

این حقهٔ سبز طرح دیرین نماز | که مهره بر دست خود شعبده باز
رهایی نیابد کس از مشت خاک | که بر خاک بنشیند از دست خاک
هر آن پاره خشتی که بر منظریست | سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن شاخ خرم که در گلشنیست | نموداری از قد سیمین تنیست
هر آن گل که در گلستانی بود | همی عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
بیا تا نشینیم و پیاله کشیم | دم از دل برآریم و دم درکشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم | که خاکیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم ز شوریده‌ای می پرست | بمیخانه با ساغری می بدست
که هر کس که در دور گردون بود | زند خیمه بر فلک گردون بود
بشو چون خضر دست از آب حیات | چو عیسی بجز آنکه از کاینات
که دولت گردون دون پیشه است | از او شاد و تیره که ماهان نیست
کسی باده این قرص زرین ستان | باین نسفره چرخ زرد و زرین
کسی باده خورد ز بخت فیروز گشت | که مستغنی از بخت فیروز گشت